

به خانه‌ای رفتم که خانه نبود.
دری را باز کردم که در نبود.
و آنچه را که دیدم...
دیدم.



فصل اول

پول خودش وارد می‌شود

کارآگاهان خصوصی در همه شکل و اندازه وارد می‌شوند اما هیچ کدام از آنها مانند ستاره‌های تلویزیون نیستند. بعضی به کار بیمه می‌پردازند، بعضی به امید یافتن مدارکی برای طلاق در هتل‌های ارزان قیمت دوربین‌های مخفی کار می‌گذارند، و عده‌ای لعنتی به موارد پیچیده‌ی قتل رسیدگی می‌کنند. بعضی از چیزهای تعقیبی وجود ندارد، یا نباید داشته باشد. من؟ من چیزها را پیدا می‌کنم. بعضی وقت‌ها ترجیحاً آن‌ها را پیدا نمی‌کنم، اما آن به قلمروها مربوط می‌شود.

در آن روزها علامت پوسته‌پوسته شده‌ی روی در نشان تحقیقات تیلر^۱ را نمایش می‌داد. من تیلر هستم. بلند، تیره اما خوش‌قیافه نیستم. زخم‌هایی که من را مفتخرانه بر تن دارم و هرگز یک مشتری را مایوس نمی‌کنم. مشروط به اینکه آنها حداقل پولشان را بپردازند.

اگر کمی مهربان بودید؛ از این سو دفتر من جای دنجی بود، و اگر نبودید جای تنگی به شمار می‌آمد. من وقت زیادی را در آن جا می‌گذراندم. شاید یک عمر. یک دفتر با اجاره‌ای کم در منطقه‌ای ارزان نشین. تمام مشاغلی که پیشرفتی داشتند این محل را ترک کرده بودند. فضای بیشتری برای کسانی از ما که می‌خواهند در مناطق خاکستری قانونی و غیرقانونی فعالیت کنند، ایجاد می‌شد. حتی موش‌ها به جایی که بیشتر شهری شده باشد، می‌رفتند. همسایه‌های من یک دندانپزشک و یک حسابدار بودند، هر دوی آنها مصیبت زده و هر دوی آنها بیشتر از من پولساز بودند.

آن شبی که جوآنا برت^۲ برای دیدن من آمد، باران سختی می‌بارید. باران بی‌رحم، شدید و سرد بود، از اینکه در داخل و خشک بودید احساس خوبی داشتید. باید از آن به عنوان فال نیک نام می‌برد، اما شاید، هرگز در دریافت این نکات ظریف خوب نبودم. دیر شده بود، از نقطه‌ای که شب بر روز غلبه می‌یافت گذشته بود و ساکنان دیگر ساختمان به خانه‌هایشان رفته بودند. من هنوز پشت میزم نشسته بودم. هنگامی که آن مرد در گوشی تلفن من فریاد می‌کشید. نیم‌نگاهی به تلویزیون قابل حمل روی میز با صدای کم شده می‌انداختم، او پول می‌خواست، احمق. من صدایی غمخوارانه

¹ Taylor Investigations

² Joanna Barrett

در تمام مواقع داشتیم، منتظر او بودم تا خسته شود و برود. و سپس، گوش من با شنیدن صدای گام‌هایی در راهرو تیز شد، به سوی در دفتر من می‌آمد. استوار، بدون عجله... و یک زن.

جالب بود. زن‌ها همیشه بهترین مشتری‌ها بودند. آنها می‌گویند که اطلاعات می‌خواهند. اما بیشتر، چیزی که می‌خواهند انتقام است؛ و هنگامی که می‌خواهند پول بپردازند آنچه می‌خواهند یا آنچه نیاز دارند را مطرح نمی‌کنند. و من باید بدانم که چه‌نم روح انتقام ندارد.

گام‌ها بیرون در متوقف شد، سایه‌ی بلند سوراخ گلوله‌ای که بر روی شیشه‌ی برفک‌زده‌ی پنجره‌ی در بود را مورد مطالعه قرار داد. من حقیقتاً باید آن را می‌دیدم، اما قسمتی از یک مکالمه خوب را ایجاد می‌کرد. مشتری‌ها از حس کردن عاطفه و خطر هنگام کرایه‌ی یک کارآگاه خصوصی خوششان می‌آمد. حتی اگر چند کاغذ بدرندخور بخواهند. در باز شد و آن زن به درون قدم گذاشت. بلوند قدبلند خوش‌رویی که پول و کلاس مانند دود از او متصاعد می‌شد، نگاهی سریع به مبلمان خرد شده و گج‌های ترک برداشته دیوار دفتر من انداخت.

لباس‌هایش ظرافت و سبک خاصی داشتند که پول هنگفتی را فریاد می‌زد، وقتی نام من را گفت، تیزی صدای اشرافی‌اش می‌توانست شیشه را ببرد. همچنین، نظر می‌رسید که یا بهترین پانسیون و مدارس را تمام کرده و یا درس‌های سخن‌وری بسیاری را گذرانده است. شاید با صورت استخوانی سرد کمی قلمی به نظر می‌رسید، اما با کمترین آرایش نشان می‌داد که او همیشه خوش‌قیافه است تا اینکه زیبا باشد. از طریق ایستادنش، طوری که خودش را نگاه داشته بود، مشخص بود که فردی دمدمی مزاج اما کنترل شده‌است، دهان کاملاً ثابتش نشان می‌داد که مجبور به فرمان برداری است. من به چیزهایی مانند آن دقت می‌کنم. این شغل من است. با بهترین حالتی از بی‌توجهی سرم را برایش تکان دادم و با اشاره به او فهماندم که درست مقابل میز من بر روی تنها صندلی دیگر دفتر بشیند. بدون استفاده از دستمالی برای تمیز کردن صندلی بر روی آن نشست. برای هوش سرشارش امتیاز اضافی در نظر گرفتم. صدای پشت تلفن بیش از حد هیجان‌زده شده بود، با تهدید پول می‌خواست. تهدیدهایی خیلی خاص. با زحمت صورتش را آرام، و حتی بی‌احساس نگاه داشته بود. هنگامی که نگاهی به اطراف دفترم انداختم، خیلی ساده می‌شد دفتر را همانطور که او دید، مشاهده کرد.

یک میز داغان، به همراه چندین کاغذ نشانه‌گذاری شده در درون و بیرون سینی‌های پرونده‌ها، یک کابینت دست چهارم و یک تخت سفری که به دیوار چسبیده بود. پتوی کپه شده و بالش گود رفته روی تخت نشان می‌داد که کسی مرتباً بر روی آن می‌خوابد. تنها پنجره پشت میز من میله‌هایی از بیرون داشت و شیشه‌ی آن با سقلمه‌های باد تق‌تق آرامی می‌کرد. سوراخ‌هایی روی

فرش کهنه دیده می‌شد، تلویزیون قابل حمل روی میز من نیز سیاه و سفید بود، تنها نشانه‌ی رنگ روی دیوار اتاق من، تقویم هدیه‌شده‌ی دخترانه‌ای بود. جعبه‌های پیتزای خورده شده در گوشه‌ای روی هم پشته شده بود. برای فهمیدن این نکته که این‌جا فقط یک دفتر کار نیست و کسی اینجا زندگی می‌کند، نیاز به هوش سرشار نبود. همچنین آشکارا واضح بود که این دفتر به محل کار کسی در این روال کاری شباهتی ندارد.

برای آنچه دلایل خوبی به نظر می‌رسید، من برای زندگی در دنیای واقعی انتخاب شده بودم، اما هیچ‌گاه آسان نبود.

ناگهان تصمیم گرفتم که به اندازه‌ی کافی صدای تلفن را شنیده‌ام. در همان آهنگ منطقی که اگر صحیح ادا می‌شد می‌توانست به راحتی بر مردم تاثیر بگذارد، گفتم: «ببین، اگر من پول داشتم، بهت می‌دادم، اما من پول ندارم. بنابراین تو می‌تونی یه شماره رو بگیری و وصل بشی، خوشحال می‌شم که از راه قانونی وارد بشی. در این مورد من می‌تونم همسایه‌م رو که یک وکیل بهت پیشنهاد کنم. به کار احتیاج داره، و وقتی هم بهش بگی که می‌خوای پول گیر بیاری به قیافه‌ت نمی‌خنده. هرچند، اگر تو بتونی بیشتر صبور باشی، ممکنه پول زیادی گیرم بیاد... می‌دونی، برای فشار خونت اون هیجانانگیز خوب نیست. من پیشنهاد می‌کنم که نفس عمیق بکشی و به کنار دریا بری. همیشه دریا برام آرامش بخش بوده... من در نهایت پولت رو بر می‌گردونم.»

محکم تلفن را بر سر جایش گذاشتم و به بازدید کننده‌ام با ادب لبخندی زدم. در پاسخ به لبخند من، لبخندی نزد. فقط می‌دانستم که بحثی طولانی در پیش خواهیم داشت. با منظور خاصی به تلویزیون زمزمه کنان روی میز من نگاه کردم... و من آن را خاموش کردم. به آرامی گفتم: «یه شریکه، بیشتر مثل یک سگ می‌مونه، اما خوبیش اینه که نیاز نیست به پیاده روی ببریش.»

لحن صدایش به گونه‌ای بود که برای مطلع شدن می‌پرسید، نه بدین منظور که توجه‌اش جلب شده است.

«آیا هیچ‌وقت به خانه رفته‌اید؟»

هم اکنون بین خانه‌های بزرگ، خالی و با چیزهای گران هستیم. در کنارش، من اینجا را دوست دارم. همه چیز در دسترس هست و هنگامی که روز به پایان می‌رسد، کسی مزاحم من نمی‌شود. البته اغلب.

«من متوجه آن نمی‌شوم.» بینی‌اش را کمی بالا کشید و ادامه داد: «شما روی در دفتر خود

یک سوراخ دارید، آقای تیلر.»

سرم را تکان دادم: «بیدها...»

گوشه‌ی دهان فرمز تیره‌اش پایین آمد، برای لحظه‌ای فکر کردم که می‌خواهد بلند شود و برود. من آن تاثیر را بر مردم داشتم، اما او خودش را کنترل کرد و بهترین نگاه خیره‌ی ترسناکش را تحویلیم داد.

«من جوانا برت هستم.»

متعهدانه سرم را تکان دادم. «طوری گفتین که انگار باید چیزی برای من تداعی بشه.» کمی بداخلاقیانه گفت: «برای هر کس دیگری، بله... اما خب، من فکر نمی‌کنم شما صفحه‌های اقتصادی را مطالعه کنید، می‌کنید؟»
«نه تا وقتی کسی برای این کار به من پول بپردازد. باید متوجه شوم که شما پول‌دار هستین؟»
«قطعاً.»

پوزخندی زد. «بهترین نوع مشتری. چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟» به نرمی در صندلی‌اش جا به جا شد، کیف دستی بیش از اندازه بزرگ و سفیدش را محکم چنگ زده بود. نمی‌خواست اینجا باشد و در مورد خوشایندهای من صحبت کند. شکی نبود که او اغلب افرادی را برای انجام چنین کارهای ناخوشایندی داشت. اما چیزی او را اذیت می‌کرد. چیزی شخصی، چیزی که نمی‌توانست به شخص دیگری اعتماد کند. او به من احتیاج داشت. من می‌توانستم بگویم... چهنم! در حال پول شمردن بودم.

ناگهان گفت: «من به دنبال یک محقق خصوصی می‌گردم، شما... به من توصیه شده بودین.» من سرم را به نشانه فهمیدن موضوع تکان دادم. «پس شما قبلاً پلیس، و تمام آژانس‌های خصوصی را امتحان کردین، و هیچ‌کدام نتوانستند به شما کمک کنند. این نشان می‌ده که مشکل شما یکی از آن مشکلات معمول نیست.»

سرش را با تحکم به نشانه تایید تکان داد. «همه‌ی آنها مرا مایوس کردند. حرام‌زاده‌ها پول من را گرفتند و چیزی به جز عذرخواهی به من ندادند. هر مساعدتی که می‌توانستم انجام دادم، هر سرخی که داشتم دنبال کردم و درنهایت شخصی اسم تو را به من داد، من می‌دانم که تو افراد را پیدا می‌کنی.»

«اگر نرخ درست باشد، من می‌توانم هر چیزی یا هر کسی را پیدا کنم. این یک هدیه‌است، من تلاش‌گر، ترشرو و خیلی چیزهای دیگه که با حرفت شروع می‌شوند، و من تا وقتی که چک‌ها به سمت من می‌آیند تسلیم نمی‌شوم. اما، من کار بیمه انجام نمی‌دهم، در طلاق دستی ندارم،

مشکلات جنایی را حل نمی‌کنم و وقتی بر روی سوژه‌ای کار می‌کنم آن را نمی‌شناسم. من فقط چیزها را پیدا می‌کنم، چه مایل به پیدا شدن باشن چه نباشن.»

جوآنا برت بهترین نگاه سرد سرزنش‌آمیز را نثار من کرد: «من خوشم نمیاد برایم نطق کنند.»
به آسانی لبخندی زد. «در همه‌ی بخش‌های انجام وظیفه‌ام.»

«و طرز برخورد شما هم برایم مهم نیست.»

«برای خیلی‌ها مهم نیست.»

او این بار به طور جدی می‌خواست محل را ترک کند. من تلاش او با خودش را تماشا می‌کردم، صورتم آرام و ساکت بود، کسی مانند او این راه را نمی‌آمد مگر اینکه واقعا بیچاره شده باشد.

در نهایت از روی اکراه گفت: «دختر من... گم شده، می‌خوام برام اون را پیدا کنی.»

یک تصویر هشت در ده براق از کیف بیش از اندازه بزرگش در آوردم، با ضربتی سریع از عصبانیت، در طول میز به سمت من سر داد. بدون برداشتن عکس آن را دیدم. تصویری از سر و شانه‌ی یک دختر نوجوان ترشرو که عبوسانه به من نگاه می‌کرد، چشمان باریکش در میان موهای بلند بلونزش، مانند لانه‌ی موش بود. اگر به آن شدت اخم نمی‌کرد، زیبا می‌نمود.

«اسمش کترین است، آقای تیلر.» صدای جوآنا برت آرامتر و بیشتر مطیع شده بود: «فقط به کتی پاسخ می‌ده، البته فقط وقتی بخواد جواب بده، پانزده ساله است، می‌ره تو شانزده سال، و می‌خوام که پیدا بشه.»

سرم را تکان دادم، در بخشی آشنا با یکدیگر بودیم. «چه مدت است که رفته؟»

«فقط یک ماه.» مکثی کرد و بعد از روی اکراه اضافه کرد: «این دفعه.»

دوباره سرم را تکان دادم. به من کمک می‌کرد که متفکر به نظر برسم. «اخیراً چیزی باعث آشفتگی دخترتان شده‌است؟»

«یک بار بحث شد. قبلش چیزی نگفته بودیم، خدا می‌داند. من نمی‌دانم چرا فرار می‌کند. او

هرچیزی که بخواهد دارد. هر چیزی.»

دوباره دستش در کیف فرو رفت و این بار با فندک و سیگاری بیرون آمد. سیگار فرانسوی و فندک طلا و منقش به مونوگرام بود. از همین رو من نرخم را بالا بردم. او با دستی استوار سیگار را روشن کرد و سپس فوت پراکنده و عصبی از دود را در دفتر من پخش کرد. مردم در این گونه موقعیت‌ها نباید دود می‌کردند. خیلی آشکارا بود. من زیرسیگاری‌ام را روی میز هل دادم، که به شکل ریه انسان ساخته شده بود. دوباره عکس را مطالعه کردم. فوراً نگران کتی برت نشدم، به نظر

می‌رسید که بتواند از خودش مراقبت کند، و هر کس دیگری، احمق بود اگر مزاحمش می‌شد. وقت آن بود که تصمیمم را برای پرسیدن چند سوال صریح عملی کنم.

«پدر کاترین چطور؟ دخترتان چطور با او کنار می‌آید؟»

«او این کار را نمی‌کند. وقتی که دو سالش بود آن خودپسند حرام‌زاده که فقط از خودش آراستگی به جای گذاشته بود ما را ترک کرد. و کلایش به او دسترسی داشتند، اما همیشه به شدت از این موضوع استفاده می‌کرد. من هنوز برای هزینه‌ی نگهداری به دنبال او هستم. البته به آن احتیاج نداریم، اما قاعده کلی چیز دیگری است. و قبل از اینکه بپرسید... نه، او هیچ مشکلی با مواد مخدر، الکل و یا دوستان ناباب نداشت. من او را می‌فهمیدم، همیشه از او مراقبت کرده‌ام و من هیچ‌گاه کسی نبودم که رویش دست بلند کند. او یک نق نقوی کوچولوی ترشروست.»

برای لحظه‌ای چیزی در چشمش برق زد که ممکن بود اشک باشد، اما آن لحظه گذشت. طوری که انگار به مناظره‌ی او توجه نشان داده باشم، به پشت صندلی‌ام تکیه دادم. اما تا حدی گستاخانه به نظر می‌رسید. جستجوی یک فراری موردی خیلی عادی نبود، اما اگر رخ می‌داد موارد را سریع حل می‌کردم و به پولم می‌رسیدم. و صورت حساب‌هایی بود که منتظر پرداخت شدن بودند. سال خوبی نبود... نه برای مدت طولانی... به جلو خم شدم، آرنجم را به میز تکیه دادم و صورتم را به حالتی جدی و متعهد تغییر دادم.

«خب خانم برت، در اصل، آنچه که ما فعلاً داریم، دختر پولدار بی‌نویی است که فکر می‌کند همه چیز دارد جز عشق. شاید برای تنوع در خفا گدایی می‌کند، غذاهای باقی‌مانده را می‌خورد و نان می‌دزدد، در نیمکت‌های پارک‌ها می‌خوابد؛ خودش با تمام چیزهای اشتباه‌گول می‌زند و فکر می‌کند که ماجراجویی بزرگی است. در مکانی نمناک و با مردم واقعی زندگی می‌کند. از اجرای کامل فرمان‌های مادرش در امان است. من در مورد او چندان نگران نیستم. هنگامی که شب‌ها کم‌کم سرد شوند، به خانه برخواهد گشت.»

جوآنا برت، از قبل داشت سر آرایش شده به مدل مردانه‌ی گرانتقیمتش را به نشانه نفی تکان می‌داد. «این بار نه. قبلاً افرادی که هفته‌ها به دنبال او جستجو کردند را تجربه کردم و کسی قادر به پیدا کردن حتی یک رد از او نشد. هیچ کدام از... قبلی‌ها، هیچ چیزی از او ندیدند، حتی با جایزه‌ی بیشتری که من پیشنهاد داده بودم. مثل این بود که در زمین آب می‌شود. قبلاً همیشه موفق به پیدا کردنش می‌شدم. افراد من همه جا رابطه‌هایی دارند. اما این بار، همه‌ی تلاش من برای نامی بود که نمی‌فهمم. نامی که توسط همان فردی به من داده شد که اسم شما را داد. او گفت که من دخترم را در... نایت‌ساید پیدا خواهم کرد.»

دست سردی قلب من را فشار داد، به طوری که راست نشستم. باید می‌دانستم، باید می‌دانستم. گذشته هیچ‌گاه شما را رها نمی‌کند، مهم نیست به چه فاصله‌ای از آن فرار کنید.

مستقیم به چشم‌هایش نگاه کردم: «از نایت‌ساید چی می‌دونید؟»

شانه‌هایش را بالا نینداخت، اما به نظر می‌رسید که می‌خواهد این کار را بکند. من می‌توانم هر وقت مجبور باشم خطرناک به نظر برسم. با له کردن ته سیگار نیمه‌تمامش در جا سیگاری من بر لغزش‌اش فائق آمد، برای تمرکز کردن روی پاسخ صحیح نمی‌توانست در چشمان من نگاه کند. دست آخر گفت: «هیچ چیز، حتی یک چیز لعنتی. من آن نام را قبلاً نشنیده بودم و بخشی از افراد من که می‌شناختمش... درباره‌ی آن با من صحبت نکردند. وقتی آن‌ها را تحت فشار قرار دادم، آن‌ها رفتند. مرا ترک کردند. از پول بیشتری که قبلاً هیچ‌گاه در زندگی‌شان به دست نیاورده بودند، دوری کردند. به جای این که در مورد نایت‌ساید بحث کنند، به من نگاه کردند، انگار من... مریض بودم. فقط به خاطر میل به گفتگو درباره‌ی آن.»

اگرچه صدایم هنوز جدی بود، اما آرام گفتم: «من متعجب نشدم.» کلمات گفتگوی خودم را با دقت انتخاب کردم.

«نایت‌ساید، قلب تاریک، پنهان و رازآلود شهر لندن است. دوقلوی ناشناخته‌ی لندن. جایی که چیزهای وحشی در آنجا هستند. اگر دخترتان به آنجا راه یافته‌است، در مشکل بزرگی است.»
جوانا گفت: «به همین علت است که پیش شما آمدم. من فهمیدم که شما در نایت‌ساید کار می‌کنید.»

«نه، مدت طولانی است که اینطور نیست. من فرار کردم، قسم خوردم که هرگز برنگردم. محل بدیه.»

لبخند زد، به همان حالت آشنای قدیمی برگشت: «آماده‌ام که خیلی سخاوتمند باشم آقای تیلر. چقدر می‌خواهید؟»

روی این موضوع فکر کردم. چه مقدار، برای بازگشت به نایت‌ساید... روح‌تان چند می‌ارزد؟ سلامت عقلتان؟ عزت نفستان؟ اما حالا... کار خیلی سخت گیر می‌آید و من به پول احتیاج داشتم. در این قسمت لندن هم افراد بدی بودند و من از بعضی از آنها بیش از حد پول قرض کرده بودم. روی این موضوع فکر کردم. یافتن یک نوجوان فراری نباید سخت باشد. یک کار سریع "بروتو-بیابیرون"، شاید ورود و خروج من حتی قبل از اینکه کسی من را آنجا ببیند به اتمام برسد. البته اگر خوش‌شانس بودم. به جوانا برت نگاه کردم و آنچه قبلاً مدنظر داشتم از او بخواهم، دو برابر کردم.
«روزی هزار چوق، بعلاوه هزینه‌ها.»

به صورت خودکار گفت: «پول زیادی است.»

«دخترتان چقدر می‌ارزد؟»

سرش را به تندی تکان داد، موضوع را تصدیق کرد. او واقعاً برایش مهم نبود که چقدر پول بخواهم. مردمی مانند من برای مردمی مثل او، همیشه رنگ عوض می‌کردند.

«دخترم را پیدا کن، آقای تیلر. هر چقدر طول بکشد.»

«مشکلی نیست.»

«و او را پیش من بازگردان.»

«اگر او بخواهد. من بر خلاف عقیده‌اش او را به خانه نمی‌کشانم. کار من آدم ربایی نیست.»
نوبت او بود که حالا به جلو خیز بردارد. سعی کرد تا خطرناک به نظر برسد. نگاهش خیره و سخت بود، و لغاتی که بیان می‌کرد از بیخ بلند می‌شد.

«وقتی پول من را می‌گیری، هر کاری که می‌گم می‌کنی. اون گوساله‌ی کوچولوی فاسد رو پیدا می‌کنی، از هر جایی که الان توش قایم شده بیرونش می‌کشی، و اون رو به خونه پیش من بر می‌گردونی. سپس، و فقط سپس، پولت رو می‌گیری. واضحه؟»

آنجا نشستم و طوری به او لبخند زدم که نشان بدهم تحت تاثیرش قرار نگرفته‌ام. در زمان خودم از او ترسناک‌ترش را دیده بودم و در مقایسه با آنچه در پشت نایت‌ساید منتظرم بود، عصبانیت و تهدیدهای ضمنی او هیچ بود. در کنار این موضوع، من آخرین شانس او بودم، و هر دو ما این را می‌دانستیم. هیچ کس برای اولین بار پیش من نمی‌آمد، و هیچ کاری با پولی که من می‌گرفتم انجام نمی‌شد. من برای انجام این کار در روش خودم شهرت کسب کرده بودم، برای جستجوی حقیقت، هر چه بخواهد، و هر کس که تکلیف کند تا جهنم می‌روم. اغلب شامل مشتری‌های من می‌شد. آنها همیشه می‌گفتند که حقیقت را می‌خواهند، فقط حقیقت و هیچ چیز به جز حقیقت نمی‌خواهند. اما تعداد کمی از آنها واقعاً این کار را می‌کردند. نه وقتی که دروغی مفید می‌تواند راحت‌تر باشد. اما من با دروغ‌ها سر و کار ندارم. که این هم دلیلی بود که هرگز پولی که در محدودیت‌های خانم برت باشد انتخاب نمی‌کنم. مردم همیشه هنگامی به سوی من می‌آمدند که هر چیز دیگری را امتحان کرده بودند، حتی دعاخوان‌ها و پیش‌گوها. هیچ شخص دیگری برای جوآنا برت نمانده بود. سعی کرد برای مدتی به من خیره شود... نتوانست. به نظر رسید که آن‌را راحت‌تر یافت. دوباره در کیفش به جستجو پرداخت، چک آماده‌ای را خارج کرد، و بر روی میز به سمت من سر داد. ظاهراً وقت اجرای برنامه دوم بود.

«پنجاه هزار پوند، آقای تیلر. یک چک دیگر مانند این نیز خواهد بود»

من صورتم را ثابت نگه داشتم، اما در درون به پهنای صورتم می‌خندیدم. برای صد هزار دلار، من خدمه مری سلستی □□ رو پیدا خواهم کرد. این تقریباً ارزش بازگشت به نایت‌ساید را تامین می‌کند. تقریباً...

«یک شرط هست.»

من لبخند زدم. «می‌دانستم که باید شرطی باشد.»

«من با شما می‌آیم.»

دوباره راست نشستم. «نه. راهی نیست. راهی در جهنم نیست.»

«یک ماهه که رفته، هیچ‌گاه این مقدار طول نکشیده بود. هر چیزی می‌تواند الان برایش اتفاق

بیفتد. وقتی پیدایش می‌کنید... من باید آنجا باشم.»

سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم، اما قبلش می‌دانستم که این یک مورد را از دست خواهم داد. وقتی مسئله خانواده در میان بود همیشه ضعف داشتم. این چیزی بود که هیچ وقت کسی چیزی در مورد آن نمی‌دانست. جوانا هنوز گریه نمی‌کرد، اما چشمانش براق و درخشنده شده بودند، و برای اولین بار صدایش ناپایدار بود.

«خواهش می‌کنم.»

هنگام گفتن آن لغت راحت نبود، اما به هر حال آن را گفتم. نه برای خودش، بلکه به خاطر

دخترش.

«من باید با تو بیایم. من باید بدانم. من نمی‌توانم بیش از این در خانه بنشینم و منتظر زنگ

تلفن باشم. تو نایت‌ساید را می‌شناسی، من را به آنجا ببر.»

برای لحظه‌ای به همدیگر خیره شدیم، هر دوی ما شاید بیش از آن چه نشان می‌دادیم فهمیده بودیم. و در پایان من سرم را به نشانه موافقت تکان دادم، همانطور که هر دوی ما می‌دانستیم که من این کار را می‌کنم. اما به خاطر او، من یک بار دیگر سعی کردم منطقی را ببیند.

«جوانا، بگذار درباره‌ی نایت‌ساید برایت توضیح بدم. آنها می‌گویند لندن دودی، و هر کسی

می‌داند که دود بدون آتش نیست. اگر به نقشه‌های رسمی اعتماد دارید، نایت‌ساید یک مایل مربع از خیابان‌های باریک و کوچه‌های پشت سر هم در مرکز شهر است، املاک استیجاری و محلات فقیر نشین که هنگام آغاز قرن جدید قدیمی شده بودند. عملاً، نایت‌ساید از آن بزرگتر است، انگار فضای خودش را گسترش داده تا تمام تاریکی، شرارت و به طور کلی چیزهای عجیب که آنجا را

خانه‌ی خود کرده‌اند بپوشاند. این روزها، کسانی هستند که می‌گویند نایت‌ساید در حقیقت بزرگتر از شهری است که احاطه‌اش کرده است. گذشته از امیال حیوانی. نایت‌ساید همیشه مکانی بین‌المللی بوده است.»

«در نایت‌ساید همیشه شب است. همیشه ساعت ۳ نیمه شب و هیچ‌گاه طلوع از راه نمی‌رسد. مردم همیشه می‌آیند و می‌روند، توسط نیازهایی به آنجا کشیده می‌شوند که جرات به زبان آوردن اسمش را ندارند. در جستجوی لذت‌ها و خدمات غیرقابل بخششی از طرف دنیای سالم و روشن بیرون هستند. می‌توانی در نایت‌ساید هر چیزی را بخری و یا بفروشی بدون این‌که کسی سوال بپرسد. کسی اهمیت نمی‌دهد. یک نایت‌کلاب آنجا هست، جایی که می‌توانی پول بدی و فرشته‌ای سقوط کرده سوزانی را که در درون ستاره‌ی پنج پر طلسم‌شده‌ای از خون بچه قرار داده، ببینی. یا سر بریده‌ی بزی که می‌تونه آینده رو از عبارات مبهم نوشته شده روی پنج وجهی بگوید. اگر پول کافی بدهی، اتاقی هست که در آن سکوت زندانی شده و رنگ‌ها ممنوع شده‌اند، جای دیگری هست که راهبه‌ای مرده رنج‌هایی مشابه آنچه مسیح کشید نشانده خواهد داد، او دوباره طغیان نخواهد کرد. اما در نهایت، به تو اجازه می‌دهد انگشت‌هایت را به سوراخ‌های پوشیده از خون بچسبانی، اگر بخواهی.»

«هر چیزی که تو بترسی، یا در رویا ببینی، سرگردان در خیابان‌های متحرک نایت‌ساید یا در اتاق‌های محرمانه‌ای در باشگاه‌های فقط-مشتری انتظارت را می‌کشد. می‌توانی هر چیزی را در نایت‌ساید پیدا کنی، البته اگر قبل از تو پیدایت نکرد. مکان خطرناک، جادویی و ناخوشی است. هنوز می‌خواهی به آنجا بروی؟»

«باز برایم نطق کردی.»

«به سوال پاسخ بده.»

«چطور چنین مکانی وجود دارد، درست اینجا و در قلب لندن، بدون این‌که کسی چیزی بداند؟»

«آن وجود دارد چون همیشه وجود داشته‌است، به خاطر قدرت‌هایی که وجود دارند، قدرت‌های واقعی، یک راز باقی می‌ماند آنطور می‌خواهند. می‌توانستی آنجا بمیری. من می‌توانستم آنجا بمیرم، و راهم رو می‌دونم. یا حداقل، می‌دونستم. من سال‌هاست که بر نگشتم. هنوز می‌خواهی این کار رو بکنی؟»

جوآنا به طور محکم گفت: «هر جا دخترم هست می‌روم، ما هرگز... به این نزدیکی که من می‌خواهم نبودیم، اما من به خود جهنم می‌روم تا او را برگردانم.»
 «من به او لبخندی زدم، در آن لبخند کمی شوخی وجود داشت. «تو این کارو انجام می‌دی، جوآنا. تو ممکنه خیلی خوب انجامش بدی.»

راهنما م.

ⁱ - I'm dogged and determined and a whole bunch of other things that begin with *d*

بازی نویسنده با کلمات چاره‌ای نگذاشت جز آنکه از کلماتی معادل و با حروف ابتدایی یکسان برای ترجمه استفاده شود. ترجمه تحت اللفظی عبارت فوق: «من سرسخت و یک‌دنده و همه چیزهای دیگر که با حرف *d* شروع می‌شوند هستیم.»

ⁱⁱ مری سلستی (Mary Celeste): نام کشتی مرموزی که در سال ۱۸۶۰ به دریا انداخته شد، نام اصلی‌اش آمازون بود در سال ۱۸۷۲، کاپیتان ۳۸ ساله‌ای به نام بنیامین بریگز، هدایت کشتی را به عهده گرفت، او نیویورک را به همراه همسر و دخترانش و خدمه کشتی و ۱۷۰۰ بشکه الکل نارس را به مقصد جنوا ایتالیا ترک کرد، کاپیتان و خدمه کشتی هرگز دیده نشدند.

لینک برای تحقیق بیشتر:

<http://www.fortogden.com/maryceleste.html>

فصل دوم

رفتن به آنجا

نام من جان تیلر است. هر کسی در نایت‌ساید این نام را می‌شناسد. در دنیایی عادی زندگی‌ای معمولی داشتم و به عنوان جایزه‌اش، در آن دوران کسی سعی نمی‌کرد مرا بکشد. از ناشناس بودن خوشم می‌آمد. فشار را از بین می‌برد، فشار شناخته شدن، فشار توقع و سرنوشت. اما نه؛ هنوز نمی‌توانم هیچ‌کدام از آن‌ها را توضیح بدهم. چند ماه قبل سی سال را رد کردم، اما بیشتر از آن به نظر می‌آید. وقتی شما بدشمنی‌هایی که من در زمان خودم داشتم، به همراه می‌بردید، یاد می‌گرفتید که برای چیزهای کوچک عرق نریزید. اما مشکلات کوچک دنیای معمولی نیز می‌تواند به حساب بیاید. پنج سال قبل نایت‌ساید را ترک کردم، از مرگی قریب‌الوقوع و خیانت دوستان گریختم، با لبان خونین چاک خورده سوگند یاد کردم که هرگز و به هیچ دلیلی برنگردم. باید به یاد داشته باشم؛ خدا عشق زیادی به خرج می‌داد تا بنده‌اش را وادار به شکست سوگندش بکند.

خدا، یا شخصی دیگر...

* * *

در حال بازگشت به جایی بودم که همه مرا می‌شناختند، یا لاقلاً آن‌ها اینطور فکر می‌کردند. اگر به قدر کافی دقت می‌کردم، برنده بودم، شاید مردمان زیادی را گذراندم،

برای رسیدن به آنجا، برای گفتن حقیقت، که سعی کردم هیچ‌گاه علنی به زبان نیاورم، چرا که آنطور جاه‌طلب و تازه وارد که شما نجاری را خطاب می‌کردید، نبودم. از این رو راه خودم را می‌رفتم، مراقب خودم بودم و سعی می‌کردم با تعریف خودم از افتخار زندگی کنم. تمام آن فرار مفتضحانه تقصیر من نبود. خودم را به مانند شوالیه آواره‌ای دیدم... اما محترمی از پشت به من خنجر زد، شمشیرم در مخفیگاه اژدها خرد شد و هدف نهایی من انتهای بطری ویسکی از آب در آمد.

در حال بازگشت به عقب بودم، چهره‌ها، آمد و شدها و صدمات قدیمی و همه چیزهایی که می‌توانستم به آن امیدوار باشم این بود که لااقل ارزش‌اش را داشت. هیچ نقطه‌ی امیدواری برای شناخته نشدن نبود. جان تیلر در نایت‌ساید نامی بود برای سوگند دادن. پنج سال دوری آن را عوض نکرده بود. البته؛ هیچ کدام از آنها هیچ‌گاه من واقعی را نشناختند. در یک دوجین مکان مختلف درباره‌ی من پرسید، یک دوجین پاسخ مختلف دریافت خواهید کرد. به عنوان جادوگر و مغ، تردست و مکار، و ولگرد صادق شناخته می‌شدم. البته، همه‌شان در اشتباه بودند. نمی‌گذاشتم هیچ‌گاه کسی به من نزدیک شود. برای عده‌ای قهرمان و برای عده‌ای دیگر تبه‌کار و تقریباً هر چیزی در فیما بین بودم. در کنار یافتن مردم، می‌توانم کارهای دیگری نیز انجام دهم که بعضی از آن‌ها کاملاً پرابهت هستند. وقتی سوالی می‌پرسم، مردم همیشه پاسخ می‌دهند. همیشه مانند مرد خطرناکی بودم، حتی برای نایت‌ساید، اما آن پنج سال قبل بود. قبل از اینکه تقدیر مرا در چرخه‌ی عشق شکست بدهد. نمی‌دانستم که واقعاً هنوز آن توان خطرناک بودن را در خودم داشتم یا خیر، اما اینطور فکر می‌کردم. مثل این بود که کسی شما را با چوب بیس‌بال از موتور پایین بیندازد؛ حقیقتاً استخوانی از بدنتان می‌شکست.

هیچ‌گاه اسلحه حمل نمی‌کردم، هرگز نیازی نداشتم.

پدر من بر اثر بدمستی به کام مرگ کشیده شد. هرگز متوجه نشد که همسرش انسان نیست. به هیچ وجه او را شناخت. مردم محله ما به جایش با میزان‌های متفاوتی از علاقه

و اکراه از من مراقبت کردند. نتیجه این شد که هرگز احساس نکردم جایی خانه‌ام است. سوال‌های زیادی درباره خودم داشتم و هنوز به دنبال پاسخ‌هایش می‌گردم. اینکه چرا سر از کار محقق شخصی در آوردم؟ اگر نمی‌توانستید مشکل خود را حل کنید، راحتی مسلماً در میان یافتن مشکلات دیگران بود. هنگام کار، کت بلند و سفیدی مربوط به معدنچی‌ها می‌پوشیدم. تا اندازه‌ای چون از من انتظار می‌رفت و تا اندازه‌ای چون سودمند بود، بیشتر به خاطر این بود که تصویری که از من انتظار می‌رود نمایش می‌دهم و می‌توانم وجود واقعی را در پشت آن پنهان کنم. از اینکه مردم اشتباه برداشت کنند خوشم می‌آید و دیگر هرگز اجازه نمی‌دهم کسی نزدیک شود. به اندازه‌ای که حریم آنها و من خدشه‌دار نشود.

تنها می‌خوابم، هر چیزی که برایم بد باشد می‌خورم و شستشوی لباس‌هایم را خودم به عهده می‌گیرم. از وقتی به یاد دارم، برایم مهم بوده که بی‌نیاز باشم و محتاج کسی نباشم. در برابر زنان بدشانس بودم، اما اول باید قبول کرد که بیشتر تقصیر خودم است. با وجود این زندگی، هنوز احساساتی هستم. نزدیک‌ترین دوست مونث من که مختصراً در نایت‌ساید فعالیت می‌کرد، صیاد جایزه^۱ بود. یک بار سعی کرد مرا بکشد، اما من کینه‌ای به دل نگرفتم، آن فقط یک کسب و کار بود.

زیاد می‌نوشم و بیشتر مواقع، دقت نمی‌کنم. به چگونگی کرخ کردنش ارزش می‌گذاشتم. چیزهای زیادی بود که ترجیح می‌دادم به یاد نیاورم.

و حالا، با تشکر از جوانا برت و آن دختر آواره‌اش، به درون جهنم باز می‌گشتم. بازگشت به جایی که از وقتی به یاد دارم، مردمش برای دلایلی که هرگز نفهمیدم سعی در کشتن من داشتند. به تنها جایی که در آنجا احساس زنده بودن می‌کردم. به نایت‌ساید... یکی از دلایلی که من آنجا را ترک کردم این بود: من چیزی بیش از آن کارآگاه خصوصی بودم اما از آنچه بودم خشنود نبودم. اما هنگامی که شانه به شانه جوانا برت به سیستم

¹ Bounty Hunter

زیرزمینی خیابان‌های لندن رفتم، لعنت به من اگر احساسی غیر از احساس بازگشت به خانه را داشتم.

مهم نبود چه ایستگاه یا خطی را انتخاب می‌کردم. تمامی مسیرها به نایت‌ساید منتهی می‌شد و نکته‌ی کلی زیرزمین این بود که همه ایستگاه‌ها شبیه یکدیگر بودند. همان دیوارهای کاشی شده، همان دستگاه‌های زشت و نئون‌های روشن و فیلم‌های بزرگ و پوسترهای تبلیغاتی. دستگاه‌های خاکی، که فقط توریست‌های زبان بسته بودند که انتظار داشتند از آن‌ها چیزی بیرون بکشند. بی‌خانمان‌ها، نشسته یا خوابیده در پاتوق‌هایی چرکین، در حال گدایی برای تغییری جزئی یا خوشحال از دوری از محیط طبیعی و البته، صدای پای بی‌پایان، در هر ایستگاه وجود داشتند. لندن هنوز از خریداران، مسافران، توریست‌ها، تاجران و انواع دلالان که همیشه عجله داشتند در جایی دیگر باشند، به آن اشباع نرسیده بود که مانند توکیو، افرادی را استخدام کنند تا مسافری درون واگن‌ها را هل بدهند تا درهای قطار بسته شود. اما، به آنجا خواهیم رسید...

هنگامی که به سوی تونل‌ها حرکت کردم، جوانا بسیار نزدیک به من حرکت می‌کرد. واضح بود که برای محیط یا جمعیت، بی‌تفاوت بود. شکی نبود که به چیزهای بهتری مثل لیموزین‌های طویل با راننده‌های یونیفرم دار و شامپاینی خنک که همیشه آماده بود، عادت داشت. سعی کردم هنگامی که او را به سوی جمعیت فشرده شده می‌برم لبخندی نزنم. ازدحام تغییری در رفتارش ایجاد نکرد، از این‌رو من برای دو نفرمان بلیط تهیه کردم. حتی مجبور بودم نشانم بدهم که چطور با آن بلیط و دستگاه‌ها کار کند.

پلکان‌های برقی همه‌شان مدام کار می‌کردند، راهنما را به سوی اعماق نظام در پیش گرفتیم. به غرایز کهنه خودم اعتماد کردم، به صورت ناگهانی تغییر مسیر دادم تا وقتی که علامتی که به دنبالش بودم را یافتم. به زبانی نوشته شده بود که تنها کسانی می‌توانستند آن را تشخیص بدهند که بتوانند آن را بخوانند. /نوچین. اگر شما به این زبان علاقه‌مند شده‌اید، زبانی مصنوعی است که در گذشته‌ای دور برای گفتگوی فانی‌ها با فرشتگان ایجاد

شد، اگرچه من فقط یک نفر را ملاقات کردم که می‌دانست چطور آن را صحیح تلفظ کند. بازوی جوانا را سفت گرفتم و به زیر علامت هلش دادم. با عصبانیت بازویش را آزاد کرد، اما به من اجازه داد تا او را در تسریع رفتن به سمت دری که نشان "تعمیرات" را بر خود داشت، راهنمایی کنم. هنگامی که به آن مکان شبیه پستو رسیدیم، بیش از نیمی از اتاق پر از عروسک‌هایی با لباس یونیفرم راه‌آهن بریتانیا بود. اعتراض‌های جوانا متوقف شد و سوالی نپرسید. در پشت سرمان را بستم و لحظه‌ی خوشایندی بود که ما از آن جمعیت غررش کنان بیرون در جدا شدیم. تلفنی روی دیوار روبه‌رو بود. گوشی را برداشتم، صدای بوق ممتدی شنیده نمی‌شد، یک کلمه را ادا کردم:

«نایت ساید»

گوشی را سر جایش گذاشتم و با انتظار به دیوار نگاه کردم. جوانا به من نگاه انداخت، گیج شده بود. دیوار کهنه‌ی خاکستری روبه‌رو از بالا به پایین به دو تکه شکافت، هر دو طرف در حرکتی که زمین را می‌لرزاند، برای ایجاد تونلی روی زمین ساییده می‌شدند. دیوارهای بدون پوشش سطحی مانند زخمی که باز شده باشد به سرخی خون بود، نوری بی‌منبع و میرا تونل دود گرفته را روشن می‌کرد. بویی مانند عطر فاسد شده و گل‌له شده به مشام می‌رسید. نجوایی از درون تونل می‌آمد، از منابع زیادی بود. صدا کم و زیاد به گوش می‌رسید، گویی از جلوه آغاز و پایان موسیقی دزدیده شده باشند، انگار سیگنال‌های رادیویی از همدیگر سبقت گرفته باشند. جایی زنگ صومعه‌ای به صدا در می‌آمد، تنها و گم شده، با صدایی مغمون.

در نهایت صدای جوانا شنیده می‌شد که گفت: «تو از من انتظار داری برم/اون تو؟»

مثل جاده‌ای به سوی جهنم می‌مونه!»

به آرامی گفتم: «بیا جلوتر، این راه به سوی نایت‌ساید. به من اعتماد کن؛ این بخش

از سفر کاملاً امنه.»

جوانا آهسته گفت: «احساس بدیه.» طوری به تونل خیره شده بود که انگار افسون آن شده بود. «انگار... غیر طبیعی.»

«هوم، این همه‌ی راهه. اما بهترین راه رسیدن به دخترته. اگر نمی‌تونی این رو تحمل کنی، همین الآن برگرد. از این به بعد بدتر می‌شه.»
پس از لحظه‌ای مکث سرش بالا آمد و گفتارش مثل همیشه راسخ شد: «تو پیش قدم بشو.»

«البته.»

قدمی به درون تونل گذاشتم، جوانا درست پشت سر من بود. و حالا، ما دنیای روزمره را در پشت سر رها کردیم.

از تونل رابط به سکوی ایستگاهی رسیدیم که در منظر اول، از آنچه منتظرش هستید، هیچ تفاوتی با دیگر ایستگاه‌ها نداشت. جوانا، نفسی عمیق از سر آسودگی کشید. چیزی نگفتم. بهتر بود که خودش به اطراف توجه می‌کرد. هنگامی که جوانا را به سمت سکو راهنمایی کردم، دیوار پشت سر ما بی‌صدا بسته شد. از آخرین باری که اینجا بودم پنج سال می‌گذشت. اما حقیقتاً چیزی تغییر نکرده بود. دیوارهای کاشی‌شده‌ی کرم‌رنگ، با لخته‌های خون کهنه‌ای اینجا و آنجا آلوده شده بودند، ترک‌های عمیقی که ممکن بود کار چنگال‌هایی قوی باشند و انواع گرافیتی دیده می‌شدند. مثل همیشه، کسی سیئولهو را اشتباه نوشته بود.

بر انحاء دیوار روبه‌روی سکو، لیست مقصدها تغییر نکرده بود. سایه‌ها. سقوط. نایت‌ساید. هسل‌داما. خیابان خدایان.

پوسترها هنوز عجیب و مانند بهترین صحنه‌های فراموش‌شده‌ی رویاها آشفته‌کننده بودند. چهره‌های مشهور، فیلم‌ها، مکان‌ها و خدماتی از نوع عادی را نجواکنان تبلیغ می‌کردند. مردمی که در سکو تجمع کرده بودند، سرشان در کار خودشان بود و من از واکنش جوانا لذت بردم. واضح بود که بایستد و با دهان باز خیره بماند، اما لعنت بر او اگر

«سریع‌ترین راه به نایت‌ساید، راه‌های دیگه‌ای هم هستن، بعضی رسمی و بعضی شون نه. هر کی می‌تونه مسیر اشتباهی بره، در اشتباهی رو باز کنه و از نایت‌ساید سر در بیاره. بیشترشون زیاد دوام نمیارن، گرچه، لندن و نایت‌ساید زمان زیادی است که به هم ساییده می‌شن و حالا حصارها به طور خطرناکی نازک شدن. روزی همه‌ی اون حصارها نابود می‌شن و تمام زهرهای درون نایت‌ساید به بیرون ریخته می‌شه، اما تصمیم اینه که تا اون زمان مرده و توی قبرم باشم. بگذریم، این هنوز امن‌ترین راهه.»

«و این مردم؟»

فقط مردمن، به دنبال زندگی خودشون می‌رن. تو بخشی از دنیایی که هرگز چیزی درباره‌ش نمی‌دونی رو داری می‌بینی. بخش زیرین، مسیرهای مخفی که توسط افراد و کارهایی اسرار آمیز به دنبال اهداف و مأموریت‌هایی که می‌تونیم فقط حدس بزنین دنبال می‌شن. از آنچه ما می‌دونیم، یا می‌خواهیم که بدونیم، دنیاها بیشتر هستن، بیشتر آنها دیر یا زود مردمشان را به نایت‌ساید می‌فرستند. همه جورش رو می‌تونن اینجا ببینی، در زیرزمین، و تا وقتی که جنگ باستانی متوقف شده، ضرر نمی‌کنی. هر کسی به نایت‌ساید میاد. اسطوره و افسانه، مسافر و سیاح. بازدیدکننده‌هایی از ابعاد بالاتر یا پایین‌تر. فناناپذیرها، مرگ-گردها، سایکونات‌ها... سعی کن زل نزنن...»

به سمت سکو هدایتش کردم، این نشانه‌ای از موافقت بود، چون چیزی برای اظهار نظر نداشت. حتی به این که بازویش را گرفته بودم هم اشاره‌ای نکرد. مردم مقابل ما بدون نگاه به اطراف، بدون قطع کردن مکالمه‌شان یا هر چیزی که حضور من را بفهماند، از سر راه ما به کناری رفتند تا اجازه دهند عبور کنیم. تعداد کمی از آنها، وقتی فکر می‌کردند که نمی‌توانم ببینم، علامت صلیب و نشانی قدیمی‌تر بر علیه شیطان را درست می‌کردند. به نظر می‌رسید که فراموش شده‌ام. کشیشی در ردای کهنه‌ی خاکستری رنگ، با یقه‌ای سفید و دست‌نخورده و چشم‌بندی خاکستری روی چشمانش، اجناسش را جلوی ما به معرض نمایش گذاشته بود، چمدانی بسیار-سفرکرده در جلوی پاهایش باز بود.

در صدایی ناملایم و گوش خراش فریاد زد: «پای کلاغ! آب مقدس! سحر! میخ چوبی و گلوله‌ی نقره! می‌دونین که بهشون احتیاج دارین! اگه لنگ‌لنگان و با طحال کس دیگه‌ای سر از خونه‌تون در آوردین، گریه کنان سراغم نیاین!»

هنگامی که من و جوانا به او رسیدیم، صدایش را قطع کرد. بینی‌اش را از روی بدگمانی بالا کشید و سر بزرگ و کورش را به یک سمت گرفت. انگشتانش مبه‌تسبیحی که از استخوان انگشت انسان ساخته شده‌بود، مشغول بودند. ناگهان قدمی به جلو برداشت تا راه ما را سد کند و انگشتی به نشانه اتهام به سوی من گرفت.

بی مقدمه گفت: «جان تیلر!» کلمات تقریباً از دهانش به بیرون پرتاب می‌شد. «فرزند لعنت‌شده! تخم دیو و پلیدی! قاتل تمامی انتخاب شده‌ها! برو! برو!»

به آسانی گفتم: «سلام پو، خوبه که دوباره گیر تو افتادم. می‌بینم که هنوز تو نقش قدیمی کار می‌کنی... کار و بار چطوره؟»
«آه، ممنونم جان، خیلی بد نیست.»

به طور مبهمی در جهتی که من بودم لبخندی زد، صدای رسمی‌اش را برای لحظه‌ای کنار گذاشت.

«اجناس من مثل بیمه‌ی مسافرتی می‌مونه؛ هیچ‌کس هرگز باور نمی‌کنه که بهشون احتیاج پیدا می‌کنه، تا وقتی که خیلی دیر می‌شه، ناله می‌کنن. این نمی‌تونه برای من اتفاق بیفته. اما البته، در نایت‌ساید می‌تونه، و اتفاق میفته. ناگهان، شدید و اغلب به طور هولناکی اتفاق میفته. من اینجا زندگی‌ها رو نجات می‌دم، البته اگر فقط توجه کنن. احمق‌ها. خب؛ چرا دوباره برگشتی جان؟ فکر کردم تو عقلت بیشتر از این کار بکنه. تو می‌دونی که نایت‌ساید برات خوب نیست.»

«نگران نباش، روی یه پرونده کار می‌کنم. از کار نمی‌فتم.»

پو غرغر کرد: «چیزیه که همه‌ی اونا می‌گن،» شانه‌های پهنش را درون ردای کهنه‌ش جابه‌جا کرد. «هنوز... من گمان می‌کنم ما کاری رو انجام می‌دیم که مجبوریم، این دفعه کیه که دنبالش می‌گردی؟»

«یه فراری. یه نوجوان به اسم کترین برت. فکر نمی‌کنی این اسم چیزی رو به یادت بیاره؟»

«نه، اما خب، این روزها به انتخاب خودم از جریانات رفتم بیرون. اوقات سختی میان... یه کلمه نصیحت پسر، چیزهایی میشنوم، چیزهایی بد. چیزی جدید به نایت‌ساید میاد. و مردم دوباره نام تو رو ذکر می‌کنن. مواظب پشت سرت باش پسر، اگر کسی بخواد تو رو بکشه، بیشتر ترجیح می‌دم تا اون من باشم.»

ناگهان برگشت و صدای نافذش را دوباره بلند کرد. کسی نزدیک‌تر نبود، بیشتر مانند فامیل تا دشمنان قدیمی.

سکو لرزید، صدای نزدیک‌شدن چیزی از جریان هوا احساس می‌شد. قطاری غرش‌کنان به درون ایستگاه آمد، سرعتش کم شد تا بایستد... گلوله‌ای درخشان و نقره‌ای، بدون اینکه پنجره‌ای در جایی از آن مشخص باشد. واگن‌ها تماماً لوله‌هایی پولادین بودند، فقط دری جوش خورده کمال آن را بهم می‌زد. درها با صدای هیسی باز شدند و مردم از آن خارج یا داخل می‌شدند. آماده بودم تا دوباره بازوی جوانا را بگیرم و ببرم، اما نیازی نبود. او بدون تأمل و با گام‌هایی بلند و سری بالا گرفته به سوی واگن روبه‌رویش حرکت کرد. من او را دنبال کردم و کنارش نشستم. واگن تقریباً خالی بود، از این بابت سپاسگذار بودم. هرگز دوست نداشتم در جمعیت قرار بگیرم. تمام چیزهایی که می‌توانست در میان جمعیت پنهان شود. مردی روبه‌روی ما نشسته بود و با تمرکز فوق‌العاده‌ای روزنامه‌ای به زبان روسی می‌خواند. تاریخ شناسنامه مجله، هفته‌ی آینده را نشان می‌داد. در سمت پایین‌تر واگن، زن جوانی در لباسی ولگردانه فاخر دیده می‌شد. در حال خواندن کتاب مقدسی با اندازه بزرگ و جلد چرمی بود. صفحه‌های کتاب به نظر خالی می‌رسیدند، اما

سفیدی چشمان چشمک‌زده‌ی او نشان از تحصیل وی در مدرسه‌ای عالی داشت، و من می‌دانستم که فقط و فقط برای او، صفحه‌ها پر از نکات فرزانی‌گی خوفناکی هستند.

جوانا در حال نگاه کردن به اطراف واگن بود، سعی کردم از دیدگاهش اطراف را ببینم. کمبود کامل پنجره‌ها بیشتر آنجا را شبیه سلول کرده بود تا وسیله‌ی نقلیه و بوی قوی داروی ضدعفونی مرا به یاد جراحی طاقت فرسای دندان می‌انداخت. هیچ‌کجا نقشه‌ای نبود. مردمی که این قطار را انتخاب کرده بودند، می‌دانستند که چه می‌کنند.

جوانا بعد از مدتی گفت: «چرا هیچ پنجره‌ای نیست؟»

گفتم: «چون تو نمی‌خوای که بیرون رو ببینی، ما مجبوریم از میان مکان‌های عجیب و زنده‌ای عبور کنیم تا به نایت‌ساید برسیم. مکان‌هایی خطرناک و غیرطبیعی که می‌تونه دید چشم و عقل مغزت رو ازت بگیره. یا اینطور به من گفته شده. من هیچ وقت زیرچشمی هم نگاه نکردم.»

«راننده چطور؟ نباید ببینه که کجا میره؟»

متفکرانه گفتم: «متقاعد نشدم که راننده‌ای هم وجود داره، هیچ‌کس رو نمی‌شناسم که حتی یک بار کسی رو دیده باشه. فکر می‌کنم قطارهایی که این مسیر رو برای مدت طولانی رفته‌اند، حالا خودشان کاملاً قادر به انجام این کار هستند.»

«منظورت اینه که هیچ آدمی قطار رو کنترل نمی‌کنه؟»

«شاید راه بهتری هست، انسانها خیلی محدودند.» به چهره‌ی غافلگیر شده‌اش

لبخندی زدم: «متأسفم، تا حالا نیومدی؟»

«نه.»

«نگران نباش. خواهی شد.»

ناگهان چیزی از بیرون به واگن، روبه‌روی جایی که ما نشسته بودیم، برخورد کرد و آن مرد روسی را به زمین پرتاب کرد. او با دقت کاغدهایش را جمع کرد و قسمت پایین‌تر واگن را برای نشستن انتخاب کرد. فلز سنگین، به آرامی به حمله‌ی مصمم بیرون تسلیم

شده و به درون فرو رفته بود. دختر و لگردد، سرش را از کتابش بلند نکرد، هرچند حالا بی‌صدا کلمات را لب می‌زد. فرو رفتگی فلز بیشتر شد، و تمام آن بخش با فشاری نحس و غیرقابل تصور به درون قوس یافته بود. جوانا در صندلی‌اش فرو رفت.

من دوباره به او قوت قلب دادم: «آروم باش، نمی‌تونه بیاد تو. قطار محافظت شده است.»

کمی وحشیانه به من نگاه کرد، شوک فرهنگی... قبلاً مشابه‌اش را دیده بودم. در نهایت گفت: «محافظت شده؟»

«قراردادها و پیمان‌های قدیمی؛ به من اعتماد کن، واقعاً دلت نمی‌خواد بدونی که چه اتفاقی افتاده. خصوصاً اگه اخیراً چیزی هم خورده باشی.»

بیرون واگن، چیزی با خشمی از ناتوانی غرش می‌کرد. به هیچ وجه صدای انسان نبود. هنگامی که قطار آن را ترک کرد، به آرامی صدای عقب نشینی‌اش شنیده شد. دیوار فلزی بازگشت به شکل اصلی‌اش را بدور از عجله از سر گرفت. فرورفتگی‌ها یکی یکی ناپدید می‌شدند و سپس چیزی، یا یک سری از چیزهایی، مانند حشرات غول‌پیکر در آهنگی یک‌سان و در طول کنار واگن به سمت سقف واگن سبک، عجولانه و با شتاب می‌رفتند. به نظر می‌رسید تعداد زیادی از آن‌ها در سقف، به عقب و جلو ول می‌خوردند. صداهایی شناور به سمت ما آمد، تیز، بلند و در همدیگر فرو رفته، مانند همان صدایی که برای تطبیق با خودش صحبت می‌کند. وزوزی ضعیف در طول لوله می‌پیچید که ستون فقرات من را به لرزه در می‌آورد. خواهران بریتل دوباره به دنبال شکار بودند.

صدای همخوان از یک صدا گفت: «بیا بیرون، بیا بیرون، هر چه هستی. بیا بیرون و با ما بازی کن. یا بگذار وارد شویم، بگذار وارد شویم و با تو آنقدر بازی می‌کنیم که نتوانی بایستی. می‌خواهیم انگشتان چسبناک خودمان را در استخر ژن تو حرکت دهیم، و شکمت را با چاقوی کالبدشکافی خود بدریم...»

جوانا محکم گفت: «خفه‌شان کن. نمی‌توانم صدایشون رو تحمل کنم. انگار دارن مغز من رو خراش می‌دن، می‌خوان بیان تو.»

به مرد روسی و ولگرد نگاه کردم، اما آن دو سخت مشغول کار خود بودند. به سقف واگن نگاهی انداختم.

قاطعانه گفتم: «دور شوید و مزاحم ما نشوید، چیزی اینجا نیست، بر طبق قوانین عهدنامه و قربانی کردن.»

تقریباً همه‌ی صداها‌ی پاهایشان به طور ثابت از بین رفت، همه‌ی صداها در یک صدا گفتند: «چه کسی جرات می‌کند به ما آدرس بدهد؟»

واضح گفتم: «جان تیلر، وادارم نکنید پیام اون بالا.»

مکث طولانی بود. همگی بی حرکت بودند، تا وقتی که سر انجام صدای غیرانسانی همخوان گفت: «پس بدرود شاهزاده عزیز، هنگامی که به قلمرو پادشاهی خود می‌آیی ما را فراموش نکن.»

حرکت سریع پاهای حشرات و همه‌شان رفته بودند، و قطار راهش را در سکوت پی گرفت. مرد روسی و ولگرد به من نگاه کردند، و قبل از اینکه نگاهم با نگاهشان تلاقی کند به سرعت رویشان را برگرداندن. جوانا نیز به من نگاه می‌کرد. به طور مدام زل زده بود، اما صدایش نمی‌توانست آن را مدیریت کند.

«آنها تو رو شناختند. معنای حرفشون چی بود؟»

«نمی‌دونم. هرگز نفهمیدم. همیشه مشکلم بوده. عجایب خیلی زیادی در نایت‌ساید

هستند، خیلی‌ها برخلاف میل من، و خودم یکی از اونهام.»

هیچ کس دیگه چیزی برای گفتن نداشت، تمام راه‌ها به سوی نایت‌ساید منتهی می‌شد.

فصل سوم

نئون نوار^۱

مانند ارواحی که از دنیای آندرورلد^۲ بیرون می‌آیند، به همراه ازدحام شدید جمعیت پایان ناپذیر و گفتگوکنان که حرکتی موج‌دار و دوطرفه داشتند، از زیرزمین خارج شدیم. قطار گویی که از ترک کردن ما خوشحال باشد، زودتر حرکت کرد. پلکان‌های برقی با حرکتی کند، پر از مسافری و افراد شاکی بودند، همه‌شان دقت می‌کردند به دیگری نگاه نکنند. کسی نمی‌خواست تا وقتی به بیرینگ^۳ می‌رسد توجهی را جلب کند. تعداد کمی ارواح با چشمانی بی‌روح که آشکارا شبیه شکارچیان درنده و باز به نظر می‌رسیدند، شکار بعدی‌شان را انتخاب کردند. کسی آشکارا به من نگاه نمی‌کرد، اما جهنمی مالا مال از نظرهای اجمالی و فقط کمی پیچ‌پیچ وجود داشت. برای بازدید ساکت بسیار زیاد بود. تنها چیزی که سریع‌تر از نور حرکت می‌کند، شایعات بی‌اساس در نایت‌ساید است.

هنوز، جمعیت به همان اندازه بود که به یاد می‌آوردم. دخترها و پسرها و عده‌ای دیگر، همه به دنبال اوقات خوش بودند. تجارت مثل همیشه در سمت تاریک شهر^۴ به خیابان آمدم، همه از ایستگاه قطار خارج شدند، می‌شد آزادی را در آن هوای خشک بوید و در درون شب بی‌پایان، به دنبال تباهی و رهایی‌شان پراکنده شد. جوانا هر یک

^۱ Noir: در فرانسه به معنای سیاه

^۲ دنیای مردگان در اساطیر یونان

^۳ Bearing

^۴ Dark Side of the City

دوچین گام توقف می‌کرد؛ با چشمانی گشاد، شوک زده و میخکوب شده از تمام عجایب و غرایب دنیای جدید.

این شهر لرزان تقریباً بطور مقاومت‌ناپذیری زنده بود؛ تمام رنگ‌های هیجان‌انگیز روشن و سایه‌های سیاه کهربایی، خوش‌آمدگو و پذیرا، هراسناک و ترسناک، اغواکننده و منفور... همه در یک‌جا جمع بودند. نئون‌های روشن در همه جا چشمک می‌زدند، تیز و پر زرق و برق مانند ویتترین‌های درخشان مغازه‌ها؛ قربانیان و فریب‌خوردگان بی‌انتها و ارواح تنهانشان. نشان‌های اغواکننده بدون نگرانی در تمام انواع باشگاه‌ها، که امیدبخش لذت‌های تاریکی و شهوت‌رانی ناآشنایی بودند، رقصیدن با غریبه‌ها در اتاق‌های پر از دود، هیجانی که هیچ‌گاه تمام نمی‌شد، زندگی در شهری شلوغ بدون شکستن حصارها در مکانی... سکس لبه‌ایش را می‌لیسید و بالا و پایین می‌پرید. تاماش مانند جهنم خطرناک و دوبرابر آن بیشتر تفریح بود.

لعنتی، خوب شد که بازگشتم.

هنگامی که غرش ترافیک هرگز متوقف نشد، مردم در بالا و پایین خیابان موج می‌زدند، در همه نوع، از غیرطبیعی تا نامناسب، تاماشان به دنبال کار خود بودند. هر خودرو با سرعتی هنگفت حرکت می‌کرد، برای هیچ چیز نمی‌ایستاد، خیابان‌ها خشک، سرد و پر سر و صدا بودند، درست نقطه مقابل شهر محصور شده‌ی لندن، جایی که عموماً سرعت حمل و نقل در طول قرن‌ها تغییر نکرد. با تشکر از این ازدحام ترسناک، اصلاً مهم نیست که شما چقدر مهم باشید، هنوز میانگین ده مایل در ساعت رعایت می‌شد. اگر چه این روزها بوی گند دود مواد نفتی به جای تپاله اسب احساس می‌شود و نمی‌توانید سهواً پایتان را روی آن بگذارید.

و در میان نایت‌ساید، بسیاری از خودروهای براق و درخشان به سرعت حرکت می‌کردند، اشیاء، اشکال و حتی مفاهیمی که هرگز روشنایی روز را ندیده‌اند، باید برای جوانا جدید باشد. بعضی از آنها از منابعی قدرت می‌گرفتند که اگر شما می‌خواهید شب

بخوابید، بهتر است درباره‌اش فکر نکنید. تاکسی‌هایی که از آب مقدس حقیر شده استفاده می‌کردند، در کنار آن لیموزین‌هایی که از خون تازه استفاده می‌کردند و آمبولانس‌هایی که از درد و رنج تقطیر شده استفاده می‌کردند. در نایت‌ساید، می‌توانید هر چیزی را به سود تبدیل کنید.

مجبور شدم بازوی جوانا را بگیرم، چرا که او بی حواس به سوی لبه‌ی خیابان رفت. بلند در گوشش گفتم: «مواظب باش! بعضی از آن چیزها واقعاً ماشین نیستند، و بعضی از آنها گرس... نه هستند.»

اما او به من گوش نمی‌کرد. به آسمان نگاه می‌کرد، و صورت تغییر یافته‌اش پر از تعجب و ترس بود. لبخند زدم، و من هم به بالا نگاه کردم. سیاهی ژرف و عمیق، آسمان، برای همیشه در دوردست نزول می‌کرد، در حالی که با فروغ درخشان هزاران و هزاران ستاره می‌درخشید، بیشتر از آن چیزی که در تمام عمرتان در بالای هر شهر زمینی دیده باشید، توسط ماهی که یک دوجین برابر بزرگ‌تر از آن چیز ضعیف رنگ و رو رفته‌ای بود که جوانا عادت داشت ببیند، اشغال شده بود. هرگز مطمئن نبودم که آیا ماه واقعاً در نایت‌ساید بزرگ‌تر است، یا فقط نزدیک‌تر است. شاید روزی که مرا با پول خوبی در خدمت گرفتند، بفهمم.

به جوانا نگاه کردم، اما هنوز به طور واضحی در تلاش بود تا تعادل‌اش را بیابد، از اینرو آنجا ایستادم و به آرامی به وضعیت خودم نگاه کردم. پس از پنج سال گذشته، هنوز همه چیز همانطور که به یاد می‌آورم بود. همان مردم از جان گذشته خاموش، که در همان خیابان‌های جلا یافته از باران با عجله به سوی همان تله‌های قدیمی شیرین حرکت می‌کردند. یا شاید من بدگمان شده‌ام. عجایب و شگفتی‌هایی برای یافتن در نایت‌ساید وجود داشت، منظره‌ها و لذت‌هایی که برای مدت طولانی قابل چشیدن باشند و قلب شما را برای همیشه چنگ بزنند؛ شما باید کمی سخت‌تر به دنبال آن‌ها باشید. این همه چیز

بود. نایت‌ساید واقعاً مانند شهرهای بزرگ دیگر بود، فقط قویتر و سخت‌تر بود، مانند خیابان‌های شهر که گویی در رویا و کابوس قدم می‌گذاریم.

کیوسکی در کنار ورودی ایستگاه بود که قفسه‌هایی از تی‌شرت‌های بسته بندی شده را می‌فروخت. بعضی از افسانه‌ها را بر جلوی پیراهن‌ها از نظر گذراندم. پسرهای خوب به بهشت می‌روند، پسرهای بد به نایت‌ساید می‌روند. مادرم تالیدومین را برداشت، و تمام چیزی که من دارم این پنجه‌بکس نکبت است. و آن همیشگی مایکل جکسون برای گناهان ما مرد. غرشی به آرامی کردم. کالاهای معمول توریست‌ها. جوانا ناگهان به من نگاه کرد، دهانش به سرعت بسته شد، مثل اینکه تازه متوجه شده بود که دهانش باز شده است. گفتم: «به نایت‌ساید خوش آمدی»، لبخند می‌زد. «کسی که اینجا میاد، همه مزه‌ها رو ترک می‌کنه.»

به سستی گفتم: «شبه، چه اتفاقی برای بقیه‌ی روز افتاده؟ وقتی ما او مدیم، تازه داشت تاریک می‌شد.»

«به تو گفته بودم؛ همیشه اینجا شبه. مردم برای چیزهایی اینجا میان که نمی‌تونن هیچ‌کجای دیگه پیدا کنند و خیلی از آن چیزها فقط در تاریکی کامیاب می‌شن.»

سرش را به آرامی تکان داد. «ما دیگه توی کانزاس نیستیم، هستیم؟ فکر می‌کنم باید سعی کنم و ذهنم رو باز نگه‌دارم.»

به سنگینی گفتم: «اوه، من آن کار را نمی‌کنم، هرگز نمی‌دونی چه چیز وارد می‌شود.»

نگاه سختی به من انداخت. «هرگز نمی‌تونم حدس بزنی چه هنگام شوخی می‌کنی.»

«در نایت‌ساید، بعضی وقت‌ها خودم هم نمی‌تونم. تا حدی مانند جایگاه‌ه. زندگی، مرگ و حقیقت مفاهیم انعطاف‌پذیری در این جایگاه هستند.»

یک گروه خیابانی فریاد و سوت‌کشان به سمت ما آمدند، مردم سر راهشان را کنار می‌زدند، و تفریح‌کنان عده‌ای از آنان را به میان جاده می‌انداختند تا در میان ماشین‌ها جاخالی بدهند، ماشین‌هایی که حتی با بوق هم خودشان را به زحمت نمی‌انداختند،

می‌گذاشتند به حال خود سرعتش کم شود. اعضای گروه خندیدند و به همدیگر با آرنج ضربه زدند و به سختی از بطری‌هایی که از عقب و جلو بین خود پخش می‌کردند، می‌نوشیدند. پر سر و صدا و نفرت انگیز بودند، اما از هر دقیقه آن لذت می‌بردند و تهدید خطر گیر دادن ناگهانی آنان مانند بوی بدنشان بد بود آن‌ها سیزده نفر بودند که چرم براق و زنجیرهای آویخته‌شده به آن را پوشیده بودند، با رنگ‌هایی قبیله‌ای در صورت‌هایشان. دندان‌هایشان نقاط تیزشان بود، و تسمه‌هایی با نشان شاخ‌های شیطان⁵ بر پیشانی‌شان بسته بودند. جاروجنجال کنان و متکبرانه به سمت پایین خیابان آمدند، به طور نفرت‌انگیزی به هر کس که به اندازه کافی سریع از راهشان کنار نمی‌رفت ناسزا می‌دادند و مشتاقانه به اطراف نگاه می‌کردند تا آشفتگی‌ای ببینند و خود را داخل کنند. چه بهتر اگر جایی پیدا می‌کردند که کسی صدمه دیده باشد.

و نگاه یکی از آنها به جوانا افتاد، سریع فهمید که او تازه وارد است. هدفی سریع، پول راحت و بعلاوه، یک زن. به برادرانش اشاره کرد، و آنها جلو آمدند، با یک هدف. قدمی به جلو گذاشتم، از سایه‌ها خارج شدم، و خودم را بین آن‌ها و جوانا قرار دادم. گروه ناگهان به توفقی ناگهانی رسید و می‌توانستم نام خودم را روی لبانشان بشنوم. دستانشان به سرعت پر از چاقو شد، تیغ‌های بلندی که عبوسانه در نور نئون می‌درخشیدند. لبخندی به آن گروه زدم، بعضی از آن‌ها چرخیدند تا برگردند، اجازه دادم لبخندم بیش‌تر شود، ناگهان، گروه بازگشت و دور شد. احساس رهایی بیشتری داشتم اما مطمئن نبودم که بلوفم می‌گیرد یا خیر.

جوانا که صدایش کاملاً پیوسته بود، گفت: «ازت ممنونم، یه لحظه مضطرب شدم،

اونا کی بودند؟»

«دیمون‌ها.»

⁵ Devil's Horn

⁶ Demon: شیطان، دیو و اهریمن

«این اسم گروهشونه؟»

«نه، آنها دیمون هستند، با گروه خیابانی بودن تفریح می‌کنن. شاید روزی آزاد بشن.

همه جورش رو اینجا داریم.»

در مورد گفته‌ام فکر کرد. «از تو می‌هراسیدند.»

«بله.»

«چه چیز تو رو اینجا خاص کرده؟»

مجبور شدم لبخندی بزدم. «لعنت به من اگر بدونم. بذار فقط بگیم که من چیزی مثل

شهرت رو در نایت‌ساید دارم. یا حداقل، اینطور عادت کردم. جالبه در بعضی جاهایی که

باید بریم و سر بزیم بینم هنوز چقدر اسمم اینجا می‌ارزه.»

جوانا به اطرافش نگاه کرد. «نباید به پلیس یا چیز دیگه‌ای خبر می‌دادیم؟ اون...

دیمون‌ها ممکنه به کس دیگه‌ای حمله کنند.»

«پلیسی در نایت‌ساید فعالیت نمی‌کنه،» با متانت توضیح دادم: «قانون زیادی هم

نیست. هر چیزی اینجا اتفاق می‌افته؛ بخشی از جذابیت اینجاست. اینجا... اولیای امور

وجود داره. آنهایی که قدرت دارند تا متجاوزین جدی قانون رو تنبیه کنن. دعا می‌کنم که

ما گیر آنها نیفتیم.»

جوانا نفس عمیقی به درون کشید و اجازه داد تا به آرامی خارج شود. «بسیار خب،

این رو فهمیدم. اینجا اومدم تا دخترم رو پیدا کنم، و من می‌توانم با هر چیزی که بهم

کمک کنه اون رو از اینجا خارج کنم؛ رو به رو بشم. گفتم موهبتی داری که مردم رو پیدا

کنی. نشونم بده.»

«به این سادگی‌ها نیست.»

«چرا باید همچین حرفی رو بزنی؟»

نگاه خیره‌ی متهم‌کننده‌اش را دیدم، با دقتی بیش از حالت معمول جمله‌هایم را

انتخاب کردم. «موهبت دارم. اون رو جادو، یه چیز خاص، یا هر چیزی که از ذهنت عبور

می‌کنه و راحت‌تره بنام. من می‌تونم از آن موهبت برای جستجوی افراد یا اشیا استفاده کنم، چیزهایی که از دید عادی و رویه‌های تحقیقی عادی پنهان هستند. فقط اینجا در نایت‌ساید کار می‌کنه، جایی که قوانین حقیقی به آن سختی و کاملی که به نظر می‌رسه نیستند. اما من باید دقت کنم چطور و کجا و کی ازش استفاده می‌کنم. دشمن‌هایی اینجا دارم. آدم‌های بد. استفاده از موهبتم مانند روشن کردن نوری درخشان در مکانی تاریکه. جلب توجه می‌کنه. دشمنان من می‌توانند نور رو دنبال کنند تا من رو پیدا کنند. و من رو بکشن.»

جوانا گفت: «این دشمنان کجان؟» و برای اولین بار چیزی مانند نگرانی در چشمان آبی روشنش دیده می‌شد. «چرا انقدر مشتاق کشتن تو هستن؟ تو چکار کردی؟ و چرا مردی که می‌تواند دیمون‌ها رو بترسونه از این مردم هراس زیادی داره؟»

«اونا زیادن و من یه نفرم. از وقتی که می‌تونم به یاد بیارم آنها دنبال من هستند. وقتی که بچه بودم شروع شد. یک بار تمام محل ما رو سوزاندند تا به من برسن. در طول سالها افراد زیادی که با من نزدیکی داشتند، به کام مرگ فرستادند. جای تعجیبی نیست که هیچ دوستی ندارم. هیچ وقت اون بیرون نیستند... بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم از من می‌ترسند. از این رو، هیچ وقت نتوانستم بفهمم آنها کی هستند، یا چرا به این بدی مرده‌ی من رو می‌خواهند. من در دنیای خاکی امن بودم. آنها نمی‌توانستند من را آنجا ردگیری کنند. اما اینجا همانطور که قلمرو من هست، قلمرو آنها نیز هست. من فقط این مورد رو قبول کردم چون به نظر می‌رسید که کار سر راستی باشه. با کمی شانس، ما می‌توانیم دختر تو رو ردگیری کنیم، شما دوتا رو دل به دل بذاریم و گورمون رو از اینجا گم کنیم. بدون اینکه کسی متوجه بشه من انجام. حالا خاموش شو و بذار تمرکز کنم. هر چه کمتر این موضوع رو ادامه بدم، بهتره.»

تمرکز کردم، به اعماق وجودی خودم می‌رسیدم، و موهبت من مانند گلی باز شد، جوانه می‌زد تا ذهنم را پر کند، سپس به سوی شب رها می‌شد. چشم سوم من کاملاً باز

شد، چشم شخصی‌ام و ناگهان... می‌توانستم ببینم؛ جایی که او بود، درست پشت سرم؛ تصویر کتی برت در شب می‌درخشید و محو می‌شد. روحی که او ترک کرده بود، زمانی که آنجا بود را مهر زده بود؛ مانند روح نیمه‌شفافی بود که با مدادشمعی سایه زده باشند. افراد پیاده به اطراف می‌رفتند بدون اینکه به او توجه کنند، بر تصویرش تمرکز کردم، گذشته را به یاد آوردم، به دقت به کتی که دوباره از درون ایستگاه زیرزمینی بیرون آمد و به اطرافش نگاه کرد، به دنیای جدیدی که یافته بود خیره تماشای می‌کرد، نگاهی انداختم. لباس تشکیلات مسیحیان دور انداخته شده‌ای بر تن کرده بود، اما خوشحال و به اندازه کافی سالم به نظر می‌رسید. ناگهان کتی به اطراف نگاه کرد، مثل اینکه کسی نامش را صدا زده باشد. سپس لبخندی زد، لبخندی عریض و شادمان که حالت چهره‌اش را تغییر داد. به نظر تابناک، خوشحال و طوری که انگار مرحمی مطلوب و کهنه را یافته‌باشد می‌رسید. به سمت پایین خیابان شروع به حرکت کرد، با عجله به سمت... چیزی حرکت می‌کرد. چیزی که نمی‌توانست ببیند یا حس کند، اما او را با اراده به سمت خود می‌کشاند، هدفی بی‌رحمانه، مانند حشره‌ای که در مشعل آهنگری غرق می‌شود.

تصویر را از ابتدا بازبینی کردم، به تماشای دوباره‌ی شب‌هایی از گذشته که از ورودی ایستگاه به هم تنه می‌زدند و خارج می‌شدند، مشغول شدم. اثر کتی هنوز برای بیش از چند هفته واضح و خراب نشده بود. آثاری که از تصویر می‌گرفتم مرا آشفته کرد. برخلاف بیشتر فرارها، کتی به نایت‌ساید نیامده بود تا از چیزی پنهان شود، یا درد و رنج قدیم را فراموش کند. او اینجا با یک هدف آمده بود، بدنبال چیز یا شخص خاصی می‌گشت. چیزی یا شخصی اینجا او را فرامی‌خواند. اخم کردم و خطوط ذهنی‌ام را کمی بیشتر باز کردم، اما قلب هیچ موجود غیر معمولی در هوای شب نمی‌تپید. هیچ کرنایی به قدر کافی قوی نبود تا مردم را از مرگ امن خود به دنیای مردگان فرا خواند.

مگر اینکه فراخواننده در برابر من محافظت می‌شد. فکری نگران کننده به شمار می‌آمد، چرا که چیز زیادی نبود تا از من پنهان شود. ذهنم را روی آن متمرکز کردم. من جان تیلر هستم، لعنت به آن. من چیزها را پیدا می‌کنم. خواه مایل به پیدا شدن باشند یا نه. مگر اینکه... با یکی از قدرت‌های کبیر در افتاده بودم. خودم را تحریک کردم و تمام راه‌های ذهنم را باز کردم. دنیای پنهان در اطراف من ناگهان به تمرکز در آمد. مسیرهای قدیمی قدرت همدیگر را قطع می‌کردند، بی توجه به دنیای مادی همدیگر را می‌بریدند، آنقدر درخشان می‌سوختند که مجبور بودم جای دیگری را نگاه کنم. اشباح مهر خورده و فریادکشان، به سوی گام‌های بی پایانشان بارها و بارها حرکت می‌کردند، مانند حشره‌های گرفتار شده در کهربا در محدوده‌ی زمانی گیر افتاده بودند. غول‌های سبک و غیرواقعی خرامان و به آهستگی، بدون اینکه نگران فانی‌های کوچکی باشند که زیرشان هستند در میان شهر راه می‌رفتند. پریان و موجودات گذرا و قوم ترسناکی که به دنبال کار خود گشت می‌زدند، و هیچ کدام آنها به آن زیادی به من نگاه نمی‌کردند. و هنوز هیچ ردی هیچ کجا از آنچه که بتوان آن را مربوط به کتی برت دانست، وجود نداشت.

ذهنم را دوباره بستم، لایه به لایه و با دقت، سپهرایم را بنا می‌کردم. از هنگامی که شانسی داشتم تا در نگاه‌های موهبت خودم که تمام هشدارها را در موردش فراموش کرده بودم بدرخشم، مدت‌ها می‌گذشت. برای این زمان، باید مانند خورشید درخشیده باشم. وقت آن بود که این نمایش را به خیابان بکشانیم. به جوانا رسیدم و محکم دستش را گرفتم، ذهنش را به خودم ارتباط دادم و هنگامی که خیابان را از چشم شخصی من می‌دید نفس نفس می‌زد. تصویر نیمه‌شفاف کتی را می‌دید و به او اعلام خطر می‌کرد، به جلو حرکت کرد. ناگهان دستش را رها کردم و همه چیز را بستم، لبه‌های ذهنم را بطور کامل بستم، بنابراین بارقه‌ی نوری نبود تا به خودم خیانت کند. جوانا با عصبانیت به سمت من برگشت.

«چی شد؟ کجا رفت؟ من دیدمش!»

با دقت گفتم: «تو تصویری از گذشته رو دیدی. یک رد پا که در زمان گذاشته شده بود. کتی حداقل دو هفته‌است که این‌جاست، بیشتر از آن زمان کافی که به مشکل جدی بر بخوره، اما حداقل می‌دونیم که اون اومده اینجا، و دو هفته‌ی گذشته زنده و خوب بوده. به صورتش نگاه کردی؟ به دلیلی اینجا اومده. به جایی خاص می‌رفت.»

چهره جوانا همان پوشش خشک همیشگی را به خود گرفت، مثل اینکه از اینکه احساسات واقعی او را دیدم، شرم‌منده شده. وقتی صحبت کرد، صدایش کاملاً آرام بود. «خاص. این خوبه یا بده؟»

با صداقت گفتم: «بستگی داره. اینجا نایت‌ساید. الان می‌تونه همه جا باشه. ممکنه دوست‌ها، محافظت، روشن فکری یا نفرین بدست آورده باشه. همه‌شان ارزان و خوشگل هستند. فکر می‌کنم... در این یک مورد نیاز به کمک دارم. چطوره که قدیمی‌ترین بار نایت‌کلاب^۷ بنا شده در دنیا رو ببینیم؟»

لب‌های قرمز تیره‌اش جمع شد، می‌توانست نشانی از لبخند باشد. «به نظرم خوبه. می‌تونستم از نوشیدنی خشک استفاده کنم... جهنم، می‌تونستم چندین نوشیدنی خشک و یه آدرنالین روش استفاده کنم. اسم این مکان چیه؟»
پوزخندی زد. «استرنجفلوز^۸»

7 - Nightclub

8 - به معنای اشخاص غریب. م.

همه اگر بدانند چه چیز برایشان خوب است، به استرنج فلوز می‌روند

با پیاده رفتن در خیابان‌هایی که مو را بر پشت گردنتان سیخ می‌کند، و سپس انحراف به کوچه‌ای که همیشه آنجا نیست، به قدیمی‌ترین سوراخ آشامیدن، گودال گفت و گو و پست‌ترین جذب‌کننده در تاریخ انسانیت، به استرنج‌فلوز می‌رسید. بیشتر مواقع فکر می‌کنم که این کوچه از در ارتباط بودن با این مکان شرم‌سار است. کوچه به تاریکی روشن شده و خیابان سنگ‌فرش شده‌است. ورودی استرنج‌فلوز دال قارچی فولادی صیقل خورده به همراه دیوارهای کثیف سیاه است. بالای در نشان نئون کوچک اما با وقاری است که نام بار را به زبان

در طی گفتگوهایی که با اساتید فن داشتیم، به این نتیجه رسیدیم که معادل طرف‌شب برای واژه‌ی نایت‌ساید مناسب‌تر است. از این رو از فصل چهارم به بعد هر جا واژه‌ی طرف‌شب، که بار معنایی بهتری را منتقل می‌کند، مشاهده نمودید، منظور همان نایت‌ساید سابق است.

از بابت تغییر معادل عذرخواهی می‌کنم.

مترجم

سانسکریت باستان هجی می‌کند. مالک اینجا به تبلیغات اعتقادی ندارد. نیازی به این کار نیست، اگر بخواهید قدیمی‌ترین میخانه در انگلیس را بیابید، اینجا را می‌یابید، و اگر نتوانید، حتی تمام روزهای زندگی‌تان هم برای پیدا کردنش کافی نیست. بعضی وقت‌ها برای ورود هیچ لیست انتظاری در کار نبود، اما عوارض باید داده می‌شدند. نشان را برای جوانا ترجمه کردم، او به آن نشان بی‌معنی نگاهی انداخت.

«اینجا بار همجنس‌خواهان؟»

مجبور شدم لبخند بزنم؛ «نه. فقط مکانیه که مردم غریب دنیا میان در سکوت و صلح چیزی بنوشن. کسی مزاحمت نمی‌شه، کسی ازت انتظار نداره درباره ورزش، سیاست یا مذهب صحبت کنی، و کسی ازت امضا نمی‌گیره. خوب و بد می‌تونن برای همدیگه نوشیدنی بخرن، و بی‌طرف بودن اکیداً تقویت شده. استرنج‌فلوز جاهای دیگه هم بوده، با هویت‌های گوناگون، برای قرن‌هاست که اینطوریه. کسی نمی‌دونه چقدر اون قدیمیه، اما همیشه یه جور بار بوده. آخرین راه، با بهترین مشروبات الکلی و یک... ارباب رجوع جالب. اما هویت‌ها در طرف‌شب خیلی سریع می‌تونه عوض بشه، بنابراین وقتی رسیدیم اونجا به من بچسب، کیفیت رو سفت بگیر و با هیچ زن غریبه‌ای صحبت نکن.»

جوآنا به سردی یخ گفت: «من قبلاً درنایت کلاب‌ها بودم.»

«مثل این، نه نبود!»

به سمت در گام برداشتم، به آرامی جلوی من باز شد. اگرچه از تقبل آن متنفر بودم، کمی مرا تسلی می‌داد. در فقط برای کسانی باز می‌شد که با مالک رابطه‌ی خوبی داشتند، و مطمئن نبودم که شهرتم چه مقدار است، بعد از آن همه مدت. کلمه‌های خوبی را رد و بدل نکردیم. جهنم، هنوز

در صورت حساب بارم پول داشتم. اما در باز شد، از این رو من طوری وارد شدم که مکان متعلق به خودم است، به همراه جوانا که به او نگاهی فریب‌دهنده و ترس‌آور انداختم، وارد شدم. سرت را بالا بگیر و نگاهت استوار باشد. به یاد داشته باش، می‌تواند اینجا بوی ترس را حس کند.

در میان سرسرا توقف کردم، به خودم در زمان خودم فکر کردم. مکان قدیمی در نهایت طی این مدت تغییر زیادی نکرده بود. همان مبلمان تودور^۱ به همراه مردمی که مانند اسباب‌بازی‌های لش روی آن می‌افتادند و خود را قبل از رفتن به خانه با مستی تسلی می‌دادند. همان نقاشی‌های آب‌رنگی شهوت‌انگیز روی دیوار و سقف که بعضی‌هایشان کم‌برجسته بودند. همان لکه‌های چربی روی فرش ایرانی بود. مطلقاً احساس دل‌تنگی می‌کردم. به جوانا نظری اجمالی انداختم، اما او با دقت استوارترین چهره‌ی استواری را از خود می‌ساخت. به جلو رهسپار شدم، گام برداشتن‌های مبسوط لازم بود تا جایی که می‌توانستیم به پلکان فلزی زیرپایمان که به درون گودال سنگی عظیمی که جایگاه بار را برپا می‌داشت، نگاه کنیم.

اولین لغتی که از دیدن دوباره آن بار به ذهن رسوخ می‌کرد، مندرس بود. با وجود آن وارفته نیز بعد از کثری از ثانیه رسوخ می‌کرد. آشکارا تجربه‌ای از فروش گرفته نشده بود. راهم را به سوی پله‌ها در پیش گرفتم، صدای جلنگ‌جلنگ زیر پایمان شنیده می‌شد، طراحی کف اینطور بود. مشتریان بار ترجیح می‌دادند که با کسی دم‌خور نشوند. دریایی بیکران از میز و صندلی‌های ناجور و غرفه‌هایی در انتهای این دریا برای کسانی که کمی خواهان خلوت بیشتر بودند، یا جایی که جسدی رو برای مدتی پنهان کرد، نیز وجود داشت. نورها همیشه برای ایجاد جو خاصی کم نور بودند، و بخشی به این علت که نتوانید درست اطرافتان را ببینید.

بیشتر میزها توسط جمعیت درهم و برهمی که مرا به یاد اولین باری که طرف‌شب را ترک کردم می‌انداخت، اشغال شده بود. باوجود اینکه بیشتر آن‌ها خودفروشانه من را نگاه نمی‌کردند، اما بیشتر آن‌ها را می‌شناختم. ورورهای عادی و بلند در میان موسیقی راک هوی متال که از بلندگوهای نامرئی پخش می‌شد، تقریباً به گوش نمی‌رسیدند. هوای بسته و ساکن، پر از دود و سنگین بود. بخشی از قانون آن، بخشی از خاکی بودنش به حساب می‌آمد. علامتی روی دیوار زیر پله‌ها می‌گفت: *احتمال خطر را خود بپذیرید و وارد شوید.* جوانا توجه من را به آن جلب کرد. «اینارو جدی می‌گن؟»

به آرامی گفتم: «مطمئناً، غذای بار وحشتناکه.»

جوانا به خشکی گفت: «این محیط وحشتناکه. می‌تونم احساس کنم مقدار اعتبار تو حسابم فقط به خاطر اینجا بودن داره پایین میاد. بهم بگو حداقل برای هدفی اینجا هستیم.»

^۱ - سبکی از معماری انگلیسی، معمولاً در خانه‌هایی کاربرد داشت که دکوراسیون مربوط به رنسانس و معماری گوتیک را بین سال‌های ۱۴۸۵ تا ۱۵۵۸ را تشکیل می‌دادند. این سبک را به خانواده سلطنتی تودور در انگلیس نیز نسبت می‌دهند. م.

صبورانه گفتم: «به دنبال اطلاعات هستیم.»

ضرر نداشت اگر رک و پوست کنده سراغ مشتری‌ها می‌رفتیم، مخصوصاً وقتی بدانی این موضوع آن‌ها را خشمگین می‌کند.

«ما باید بدونیم چه کسی یا چه چیزی کتی رو به طرف شب فراخونده، و بعد از اینکه موهبت من اون رو گم کرد، کجا رفته. عملاً می‌تونیم پاسخ هر سوالی رو توی استرنج‌فلوز پیدا کنیم، البته اگر بدونیم از چه کسی باید پرسیم.»

«و اگر بدونی سیبیل کی رو باید چرب کنی؟»

«می‌فهمی؛ یاد می‌گیری. پول فقط تو طرف شب حرف نمی‌زنه، اون فریاد می‌زنه، جیغ می‌کشد و می‌جنگه. کمک می‌کنه بیشتر صاحبین واقعی اینجا یا جای دیگه رد بشن، برن و بیان. یه سری هستن که می‌گن این مکان از وقتی تمدن بشری شروع شده پابرجاس.»

جوانا فین‌فینی کرد: «به نظر هم نمی‌رسه از اون موقع تا حالا تمیز شده باشه.»

«بعد از سقوط لوگرس مرلین سیطان‌اسپاون اینجا، درست زیر انبار شراب دفن شده. هنوز گاه و بیگاه ظاهر می‌شه، تا همه رو صادق نگه‌داره. در طرف شب مرده بودن باعث نمی‌شه تئونی نقشت رو بازی کنی.»

«وایسا بینم. مرلین؟»

«از اینکه فکر کنم بیشتر از یه بار بود، متنفرم. فقط یک بار دیدمش، اما همون به اندازه کافی

منزجر کننده بود.»

جوانا سرش را تکان داد: «من همین الان باید یه نوشیدنی بزرگ بخورم!»

«تو طرف شب خیلی از مردم اینطوری احساس می‌کنن.»

به انتهای اتاق، به سمت بار بزرگی که با چوب ماهونی ساخته شده بود حرکت کردم. خوب شد که بازگشتم. می‌توانستم احساس کنم بخش‌های مرده‌ای از من بیدار می‌شوند و ماهیچه‌هایشان را گرم می‌کنند. بعضی وقت‌ها از طرف شب بیزار بودم و بعضی وقت‌ها دوستش داشتم، اما فرار کردن به دنیای واقعی تنها یک خدمت به من کرد و آن این بود که بدانم چقدر به طرف شب نیاز دارم. به جای آن همه تهدیدها و خطرها، وحشیگری‌های غیرجدی و شرارت‌های قدیمی، فقط اینجا بود که واقعاً احساس زنده بودن می‌کردم و در دوران جوانی‌ام اوقات خوشی را در این بار گذرانده‌بودم. مسلماً بیشتر به این خاطر بود که به سختی تغییر کوچکی کرده بودم و هیچ کس به کسی که بودم یا می‌شد باشم، حتی لعنت نمی‌فرستاد. جوانا را به سمت میزهای شلوغ راهنمایی کردم و صدای مکالمات با گذراندن ما کمتر نشد. صدای بلندگو عوض شد، خفه‌کنان شروع به فریاد زدن آهنگ

«بی هیچ قهرمان^۲» کرد. راهی که صاحب بار وقتی متوجه رسیدن من به آن جا می‌شد، از آن استفاده می‌کرد. جوانا از شدت خشونت صدا خودش را جمع کرد و دهانش را کنار گوش من قرار داد.

«این سر و صدا همه‌ش اینجا پخش می‌شه؟»

بلند گفتم: «تقریباً، اینجا محل الکس مورسیه^۳ و اونم هر چی بخواد پخش می‌کنه. از هوی راک خوشش میاد، خوشش نمیاد بشاش باشه و آهنگ درخواستی هم نمی‌ذاره. بعضی‌ها یه بار میان اینجا و موسیقی کانتری و وسترن درخواست می‌کنن و الکس به آن‌ها شلیک می‌کنه. خیلی از مردم تشویق می‌کنن.»

به بار آمدم. الکس مورسیه آن جا بود، مثل همیشه، نواری از نکبت بر پیشانی‌اش و لباس سیاهی پوشیده بود. او در ردیف آخرین صاحبین یا متصدی‌ها بود. بیشتر از آن که بشود در موردش فکر کرد باتجربه بود. مشخص نبود که آن‌ها برای حفاظت از مرلین آنجا هستند یا چیز دیگر. و کسی هم نمی‌خواست از الکس بپرسد تا چیزی به طرفش پرت شود. شکی نبود که او می‌خواست استرنج‌فلوز را در هر لحظه‌ای که می‌توانست ترک کند، اما نمی‌تواند. خانواده‌اش به وسیله پیمانی باستانی و ناخوشایندی در بار مقید شده‌اند. و الکس تا وقتی که کسی را از خانواده‌اش پیدا نکند تا جانشین خود کند، نمی‌تواند از آن جا خارج شود. و از وقتی که الکس مورسیه به آخرین بازمانده خانواده‌اش شهره است، دلیل دیگری برای اوست تا آن چنان بدخو با مشتریانش رفتار کند.

واژه‌ی الکس در حالت بدی به وجود آمد، و از آن ابتدا بدترین‌ها را به همراه داشت. دائماً در تلاطم بود، تنها به خاطر آن نادرستی شیرانه و بدنامی اسب‌سواری که وقتی آمد تا تغییر صحیحی در شما ایجاد کند. به هر حال اگر یک پنی را پیش خود نگه‌دارید، خدا به روحتان کمک می‌کند. او مدعی است که وارث اصلی سریر بریتانیاست، نواده (کمی بیشتر و کمتر) اوثر پن دراگون^۴ که جانب اشتباه چندین پوشش را گرفت. او همچنین ادعا داشت که اگر سرش را درست به دیوار بکوبد، می‌تواند هاله‌ی نورانی مردم را ببیند. در حال حاضر وقت شیرینش را صرف مشتری دیگری می‌کرد، اما می‌دانست که من آن جا بودم. در بار الکس هیچ چیز از چشم‌اش پنهان نمی‌ماند، بعضی وقت‌ها حتی قبل از آن که کاری انجام دهید متوجه می‌شد. فوت و فن کارش بود که قبل از اینکه تلفن زنگ بزند، به آن پاسخ دهد.

به بار تکیه زدم و بی‌پرده رفتارم را بررسی کردم. همانطور که به یاد می‌آوردم، به همان اندازه ترسناک و آشفته بود. حالا بایستی بیست سال آخر عمرش باشد اما ده سال پیرتر نشان می‌داد؛ لاغر، رنگ و رو رفته، بداخم و مثل همیشه از چیزی رنجیده بود. ابروانش شکاف بزرگی را بالای بینی‌اش

² No More Heroes

³ Alex Mor-risey

⁴ Uther Pen-dragon: پدر آرتور پادشاه افسانه‌ای بریتانیا

ایجاد کرده بود و در گهگاهی که لبخند می‌زد، می‌توانستید احساس کنید که در دردسر افتاده‌اید. همیشه لباسی سیاه با وصف خاصی می‌پوشید، بالاپوشی با سایه‌های طراحی شده و کلاهی پشمی و جالب برای پنهان کردن نقطه‌ی طاسی که وقتی هنوز نوجوان بود پشت سرش نمایان شده بود. دلیل بی دلیل! همانطور که خودش نیز گفته بود، خدا شخصاً از او متنفر بود. از وقتی به یاد می‌آورد می‌تراشید، که این هم زیاد نبود، و گیلاس‌های بار را هر جایی نمی‌شست. ریش‌های سیاه میخ‌مانندش به صورتش می‌چسبید چون او خیلی به آن دست می‌کشید و نظافت شخصی‌اش بستگی به پریشان‌حالی‌اش داشت.

هنوز تقویم پر زرق و برقی را پشت بار داشت که بانوی تاریکی، الویرا^۵ را در یک سری حالات فوتوگرافیک نشان می‌داد که اگر بانو درباره این تصاویر و طراحی پورنوگرافی محیط مطلع می‌شد به شدت ناراحت می‌شد. من حیث مجموع، رفتار الکس با زنان خیلی بد بود، بیشترشان از او انتظاری نداشتند. یک‌بار ازدواج کرده بود و هنوز درباره‌اش صحبت نمی‌کرد و آن... الکس مورسی عصبانی از همه دنیا و مفتخر به آن و سازنده‌ی بدترین مارتینی‌های^۶ طرف‌شب آماده‌ی خدمت به شماست.

فرض را بر این گذاشتم که دوست هستیم. هر دو چیزهای زیادی را از یکدیگر تحمل کرده‌بودیم و برای ثانیه‌ای با دیگری مدارا نمی‌کردیم.

در نهایت وانمود کرد که من آنجا نبودم و با رخوت در طول بار نگاه کرد تا به من خیره شود. با بی میلی گفت: «می‌دونستم روز بدی خواهد بود که بیدار بشم و بفهمم که از پای خرگوشم یه خرگوش دیگه رشد کرده، اگر می‌دونستم که این یه هشداره که تو به زندگی من بر می‌گردی، تمام در و پنجره‌ها رو می‌بستم و کلیداش رو هم قورت می‌دادم. چی می‌خوای؟»
«خوشحالم که دوباره می‌بینمت، الکس. کار و کاسبی چطوره؟»

با صدای بلندی هوا را استشمام کرد: «انقدر برداشت کم شده که یه کاوشگر نیازه تا سودها رو حساب کنه، یه پولترگایست^۷ رفت تو انبارم و به خمره‌های شرابم حمله کرد، درهاش رو باز و بسته می‌کرد و مایکل کم‌رنگ^۸ می‌گه که اون یه زامبیه و رسماً مرده، یه مدرک رسمی هم برای ثابت کردنش داره، مجبور هم نیست صورت حساب ناچیز بار رو بده. و حالا تو اینجایی. شبی مثل این من رو وادار می‌کنه خواب فتنه‌ی خون‌آلود بینم و تو مکان‌های عمومی بمب کار بذارم. این طرف‌ها چی می‌خوای، جان؟ گفתי هیچ وقت بر نمی‌گردی، و اون تنها چیز ملموسی بود که همیشه ازت شنیدم.»

⁵ Elvira Mistress of the Dark

⁶ نوعی ککتل شراب که از جین یا ودکا و شراب شیرین افسنتین تهیه می‌شود.

⁷ از کلمه‌ی آلمانی Poltergeist: Polter به معنای صدا یا جار و جنجال و Geist به معنای جان و روان

⁸ Pale Michael

«این خانم کنار من جوانا برته. دخترش گم شده، تو طرف شب، یه سفیدش رو امضا کردم.»
از بالای عینک آفتابی اش مرا نگاه کرد. «فکر کنم می‌تونستی چیزی پیدا کنی؟»
«خب پیدا کردم. اما موهبت من فقط تا جایی که دسترسی داشت نشونم داد. کسی فرارش رو پنهان میکنه. تا بهش نزدیک تر نشم نمی‌تونم ردش رو گیر بیارم. که این یعنی من به یه مسیر نیاز دارم. ادی^۹ این دور و برهاس؟»

«آره، امیدوار بودم نباشه. اون گوشه کنار میز همیشگی شه، لابد داره معامله معروفی می‌کنه.»
آن‌هم وقتی بود که سه یوپی^{۱۰} از ناکجا اطراف من ظاهر شدند. هنگامی که آن‌ها را بر روی آینه‌ی بلند پشت بار دیدم، بدون عجله به پشت برگشتم و از روی کنجکاوی به آن‌ها نگاه کردم. همه عادی؛ همه جوان و همه لباس‌های خوش‌برشی پوشیده بودند که با موهایی که با تیغ اصلاح شده بود، گوشواره‌ای تک حلقه و دستان مانی‌کورشده‌ی کامل و کراوات‌هایی از مد افتاده همراه شده بود. همه‌شان به طور ناراحت‌کننده‌ای به من نگاه می‌کردند اما یکی‌شان که درست به من خیره شده بود، به طور مبهمی آشنا به نظر می‌رسید. توجه کردم که جوانا بطور مشخصی سعی دارد تا به آن‌ها توجه نکند. تا قسمتی موفق بود. بر خلاف سمت بار تکیه دادم و یک ابرویم را با مقدار کمی از تکبر و اهانت بالا بردم. تاجر بزرگ بدشانس پشت من صورتش را به من نزدیک‌تر کرده بود و نفس نعناعی اش را به صورتم می‌داد. من از نعناع متنفر بودم.

یوپی بلند گفت: «جان تیلر!» و سعی کرد صدایش مخاطره‌آمیز، تهدید کننده و بی‌رحم و در گام‌های بالایی که واقعاً درخور نبود به نظر برسد. «جان خون‌آلود تیلر! اوه خدا خوبه! نیست؟ تو رو به من برگردوند. همیشه می‌دونستم که یه روزی می‌خزی و برمی‌گردی تیلر، و بعدش می‌تونستم شخصاً مطمئنات کنم که چی به سراغت میاد!»

به آرامی گفتم: «احساس می‌کنم که من رو می‌شناسی، نمی‌تونی همون رو بگی؟ من می‌ترسم. پولت رو گرفته‌م؟ چقدر هست؟»

«جرات نمی‌کنی وانمود کنی به یاد نیامی! بهت گفته بودم اینجا برنگرد تیلر! بهت گفته بودم هیچ وقت دوباره چهره‌ت رو اینجا نشون نده. داری حال رو بد می‌کنی.»

الکس از پشت بار نگاهی کرد: «سخت نبود»، او مشتاق مشغول تماشا کردن بود و به هیچ وجه حرکتی که نشانه مداخله باشد انجام نمی‌داد.

یوپی وانمود کرد که آن را نشنیده است. هر چقدر دیوانه بود، آنقدر کودن نبود تا الکس را آشفته‌احوال کند. با تمام نیرو به من خیره شد، وقتی دو دوستش به بهترین و خطرناک‌ترین حالت

⁹ Eddie¹⁰ yuppie: مخفف واژگان Young Urban Professional که در معنای کاربردی به شخص موفق و پولدار یا همان بچه مایه‌دار

خودمان اطلاق می‌شود. م.

ممکن در پشتش قرار گرفتند و پشتیبانش شدند، چشمای نیمه برجسته‌اش از درون حدقه‌هایشان بیرون زده بود.

«اگر تو رو دوباره دیدم، تیلر، گفتم برات انجامش می‌دم. یه فضله که تو کار و بار شرط‌بندها دخالت میکنه!»

گفتم: «آه،» نوری بالاخره تابید: «متاسفم، پنج سال گذشته. حالا تو رو به خاطر میارم. واژگان محدود و تهدیدهای مکرر بالاخره زنگ رو زد. فینچ توماس^{۱۱}، درسته؟ یه شب اینجایی که دخترت رو بزنی زمین، چون تو حس بدی هستی. و چون می‌تونستی! نمی‌خواستم واقعاً وارد گود بشم، نمی‌خواستم. اگر اون دختره انقدر احمق بود تا با یه گردن کلفت پناهنده مثل تو دست به کار بشه، چون تو همیشه پول برای بهترین مشروب و تباهی و میخونه داشتی، کارش همون بود. اما وقتی زدیش زمین و بعد زدی تو پهلوش و دنده‌ش شکست. اون موقعی که داشتی غلغلکش می‌دادی. من رو تو قمار کردم، تمام کردیت کارت‌ها رو دزدیدم و کارت رو وقتی از پنجره انداختمت بیرون تموم کردم. همونطور که به یاد میارم، تموم این تهدیدهای معروف‌ت رو وقتی داشتی به سرعت لنگ‌لنگان دور می‌شدی و شیشه‌خرده از کفلت بیرون می‌کشیدی گفتم. هر کس دیگه‌ای بود از این حوادث نتیجه‌ای رفتاری می‌گرفت. الکس، غافلگیرت نکردم که این گراز آدم‌خور رو اینجا برگردوندم؟»

الکس شانهاش را بالا اندخت و آرنج‌هایش را روی بارتکیه داد: «چی می‌تونم بهت بگم؟ باباش یکی از کله‌گنده‌های شهره، جفتشون اینطور هستن.»

موسیقی در بار ناگهان متوقف شد و وقتی مردم فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است حرف‌زدن‌های عمومی ناگهان از بین رفت. حالا توجه‌ها از همه سو جلب شده بود پول کمی دست به دست نمی‌شد^{۱۲}. همه می‌خواستند ببینند که جان تیلر هنوز آن را دارد یا خیر. از طرفی خودم هم کنجکاو شده بودم.

فینچ توماس گفت: «نمی‌تونی با من اونطوری صحبت کنی» صدای بسیار کشارش عملاً شکست‌خورده به نظر می‌رسید.

«البته که می‌تونم. این کار رو کردم. توجه نکردی؟»

او داس طلایی بلند و باریکی از درون ژاکتش بیرون کشید، وسیله‌ای کوچک و زننده که استادانه در خور دستش طراحی شده بود. تیغه‌اش به روشنی درخشید و من می‌دانستم لبه‌هایش به

¹¹ Finch Thomas

¹² کنایه از شرط‌بندی

تیزی تیغ ریش تراشی است. دو یوپی دیگر نیز سلاح مشابهی در آوردند. دروئید^{۱۳} زیبا می‌توانست آخرین چیز باشد.

فینچ توماس که به پهنای صورتش پوزخند می‌زد، گفت: «حالا انجامش می‌دیم،» صدایش سبک و با روح بود و چشمانش از اشتیاق برق می‌زد. «انجامش می‌دیم و می‌دیم و می‌دیم. وادارت می‌کنیم جیغ بزنی، تیلر. خون و پوستت رو پخش می‌کنیم روی بار، تا جایی که خواهش کنی بذاریم بمیری. و بعد وادارت می‌کنیم گریه کنی و فریاد بزنی، یه کم توقف می‌کنیم تا ببینی رو زنت چه می‌کنیم. و ما... ما...»

هنگامی که نگاهش در نگاهم قفل شد، صدایش بی‌هیچ دنباله‌ای قطع شد. به اندازه کافی شنیده بودم. بیش از اندازه کافی. بعضی حشرات می‌خواستند که برایشان کاری انجام شود. هنوز ساکت ایستاده بود، سعی می‌کرد به جای دیگری نگاه کند، اما نمی‌توانست. گرفته بودم اش. قطرات عرق از تمام صورت اش که ناگهان بی‌رنگ شده بود می‌ریخت. سعی می‌کرد تا برگردد و فرار کند اما نمی‌توانست.

ناله و زاری کرد و خودش را خیس. لکه‌ی بزرگ و تاریکی در شلوار بسیار گرانقیمتش گسترش می‌یافت. بر خلاف میلش دستش باز شد و داس باریک طلایی از انگشتان بی‌حس اش لغزید، در آن سکوت خاموش صدای تلق تلق بلندی پیچید.

حالا او ترسیده بود، واقعاً ترسیده بود. لبخندی به او زد و خون از چشمانش به سمت لب‌هایش رفت. ناله می‌کرد، مثل حیوانی کوچک که در تله افتاده باشد... و سپس چشمانش به بالای سرش چرخید و ناآگاهانه روی زمین افتاد. دو دوست یوپی اش مات و حیرت زده نگاهش می‌کردند، سپس به من نگاه کردند. داس‌های باریک طلایی‌شان را با دستان لرزان بلند کردند، خودشان را تشجیع به حمله می‌کردند... و الکس صدایش را بلند کرد.

«لوسی! بتی! در دسر!»

لوسی و بتی کلتترین^{۱۴} درست آن‌جا، پشت سر یوپی‌ها بودند. کلتترین‌ها سالیان سال کتک‌زن‌های الکس بودند. بدن‌سازهای بلند و ترسناک، دخترهایی که هیچ‌وقت بیشتر از تی‌شرت و شرت نمی‌پوشیدند، برای نمایش عضله‌های جذابشان بهتر بود. یکی بلوند و دیگری سبزه بود، اما در غیر اینصورت نمی‌شد تفاوتی میان این دو قائل شد. تا حدی طلسم تهدیدآمیزی داشتند و آجیل را فقط با سرفه کردن می‌شکستند.

روی دو یوپی افتادند، با کف دست داس‌ها را از دستشان بیرون کردند و با ضربه‌ی سنگینی آن‌ها را به بار کوبیدند و به چابکی ضربه‌ای به شرمگاهشان زدند و بعد کلاغ‌پرکنان بیرونشان

¹³ کاهن اعظم از اقوام سلت در کشورهای باستانی گل و بریتانیای کبیر

¹⁴ Lucy and Betty Coltrane

کردند. مردم حاضر کف می‌زدند و تشویق می‌کردند. چند زوزه‌ی گرگی نیز در این میان بود. بطور ننگ‌آوری به الکس نگاه کردم.

«می‌تونستم ردیفشون کنم!»

با صدای بلند پفی کرد: «دیدم که وقتی چیزیا رو ردیف می‌کنی چه اتفاقی می‌افته، سالها طول می‌کشه که خون رو پاک کنیم. اینجا؛ یه نفر رئیس، و به خاطر خدا بقیه‌ی مشتری‌های من رو تنها بذار.»

الکس نگاهم کرد: «درمورد تو به باباش می‌گه و بابا خوشحال نمی‌شه. اون ممکنه یه کم ازت رنجیده خاطر بشه.»

کنیاک پیشنهاد شده رو قبول کردم. تنها کاری که الکس می‌توانست در قبال عذرخواهی انجام دهد. کلتترین‌ها بازگشتند و بدن متشنج فینچ توماس را به بیرون حمل کردند.

الکس نگاهم کرد: «درمورد تو به باباش می‌گه و بابا خوشحال نمی‌شه. اون ممکنه یه کم ازت رنجیده خاطر بشه.»

گفتم: «بهش بگو یه شماره بگیره،» چون مجبورید چیزهایی مثل آن را در جمع بگویید. خدا می‌داند که بدون زیاد کردن آن‌ها به اندازی کافی دشمن داشتم، اما فینچ توماس جوان و هم‌نوعانش به خاطر اصولی کلی شایسته‌ی سیلی خوبی هستند و خواهند بود. جوانا کلتترین‌ها را تماشا می‌کرد.

«اونا کی... چی هستن؟»

الکس از روی علاقه گفت: «غرور و افتخار من، بتی و لوسی کلتترین. جهنمی‌ترین کتک‌زن‌های کارشون. البته با این وجود من هیچ‌وقت این رو بهشون نگفتم. درنده‌تر از گاوهای مبارزه و ارزان و دونده. با همدیگه ازدواج کردن. یه سگ هم داشتن اما خوردنش.»

جوانا کمی گیج به نظر می‌رسید. با مهربانی گفتم: «فکر می‌کنم باید بریم با ادی صحبت کنیم. بعداً باهات صحبت می‌کنم، الکس.»

«هر طور مایلی. اگر فکر می‌کردم گوش می‌دی، جلوت رو می‌گرفتم. تو یه دردسری جان، و همیشه دردسر خواهی بود.»

آهنگ هوی راک دوباره آغاز شد، بلند و محرک، و تمام گفتگوهای مختلف ادامه پیدا کرد، با تاسف متوجه شده بودند که نمایش تمام شده‌است. هنوز چیز زیادی برای گفتن داشتند. جان تیلر قطعاً به همان تیزی همیشگی بازگشته بود. از این بهتر نمی‌توانستم آن‌را برنامه ریزی کنم. صحنه‌ی خوب و دراماتیک برای بودن در اوج. با این وجود می‌توانست انواع توجه‌های اشتباه را هم جلب کند. به سمت گوشه‌ترین نقطه گودال حرکت کردم، جوانا در کنارم بود. به طور غریبی به من نگاه می‌کرد.

به آرامی گفتم: «به الکس توجه نکن، میدونم که اون تنها مردیه که از PMT¹⁵ دائم رنج می‌بره!»

«اون زنا واقعاً سگشون رو خوردن؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. «زموننه سختی بود.»

«و تو با اون حرومزاده بیچاره چیکار کردی؟»

«بهش خیره شدم.»

جوانا نگاه سختی به من انداخت و سپس به طور واضحی تصمیم گرفت که بیش از این جلو نرود. خردمندی‌اش را می‌رساند.

«این ادی که باید ببینیش کیه؟ و چطور می‌خواد تو پیدا کردن دخترم کمکمون کنه؟»

گفتم: «ریزر¹⁶ ادی، خدای ولگردهای تیغ صاف. البته فرضاً. این اسم رو چندسال قبل انتخاب کرده، در جنگی خیابانی بر سر قلمروی گانگسترهای مجاور همدیگر. ادی اون زمان فقط چهارده‌سالش بود، و پیش از این نیز قاتل ماهر و بدسگالی بود. و مهارت زیادی با تیغ‌های دسته‌مروریدی داشت و با آن‌ها کریه می‌شد. پیش از این بیش از یه کوچولوی دیوونه بود. توی سالهایی که گذروند، برای هر کس که نرخ رو پرداخت می‌کرد یا فقط به خاطر جلب توجه، آدم می‌کشت.»

جوانا زمزمه کرد: «تو فریبنده‌ترین مردم رو می‌شناسی، چطور کسی مثل اون می‌تونه به ما کمک کنه؟»

«صبر کن. از این بهتر می‌شه، ادی گم شد، چیزی تو خیابان خدایان براش اتفاق افتاد، چیزی که هنوز درموردش صحبت نمی‌کنه، و وقتی که برگشت، چیزی بیشتر و کمتر از انسان بود. حالا تو راهروها می‌خوابه، با گدایی روزگار می‌گذرونه و پس‌مانده‌های غذا رو می‌خوره، و هر جا بخواد پرسه می‌زنه، یه زندگی سخت و پر عذاب برای انتظار بخشوده‌شدن گناهایی که در گذشته انجام داد. قربانیان انتخاب شده‌ش به آدم‌بدهایی گرایش داشتن که هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه لمسش کنه. کسی که فکر می‌کنه اون‌ها پی‌آمدهای محافظت‌شده‌ی عمل‌های قدرت و پولشان هستن. اون‌ها می‌خوان تا مرده‌شون در حالت مرموز و کریه‌المنظری پیدا بشه و اون ریزر ادیه؛ یه مامور آشوب‌گر افراطی برای خوبی. خوبی نه به آن ماهیت.»

¹⁵ مخفف واژه‌ی (premenstrual tension) علائم بدنی قبل از قاعدگی زنان، عموماً شامل اختلالات عاطفی و رفتاری، بیماری‌های

درونی مانند ابقا، سرگیجه، سردرد و غیره می‌شود. م.

¹⁶ Razor به معنای تیغ ریش‌تراشی

برای اولین باری که به طرف شب آورده بودمش، جوانا کمی مضطرب شده بود. «دوباره برای من سخنرانی کردی. همه چیزهایی که گفتی... آیا اون می‌تونه کمکم کنه که کتیم رو پیدا کنم؟ اون پول می‌خواد؟»

«نه، ادی دیگه هیچ استفاده‌ای برای پول نداره. اما هنوز یه لطفی به من بدهکاره.»

«متنفرم که درباره‌ی اون فکر کنم.»

موافقت خود را اعلام کردم: «بهتره این کار رو نکنی.»

ما در نهایت به آن میز خصوصاً تاریک و سایه‌وار در گوشه‌ی گودال سنگ‌فرش شده رسیدیم، کمی مکث کردیم. و پشت آن میز ریزر ادی بود، به طور دردناکی لاغر و در درون کت بیش از اندازه بزرگی بود که ظاهراً با چرک و چربی به هم انباشه شده بود. فقط نگاه کردن به آن باعث می‌شد شما خارشتان بگیرد، بوی مخوفی داشت. فقط به خاطر دور شدن از بوی یک ریزر ادی که بهشان نزدیک می‌شد، موش‌ها به درون لوله‌های فاضلاب شیرجه می‌زدند. به هیچ وجه طی این پنج سال عوض نشده بود. همان چهره‌ی گودافتاده و چشمان تابناک براق، همان حضور آشفته. بودن در اطراف ادی مانند حس بیشتر مردم وقتی که قبل از این که چیزی واقعی به سراغشان بیاید به مرگ می‌رسند. او دوست داشت جایی آن پشت‌ها، دور از نورهای روشن در استرنج‌فلوز بنوشد. هیچ کس تشخیص‌اش نمی‌داد و هیچ کس مزاحمش نمی‌شد. نوشیدنی‌های سرخانه بود، و به جای ادی هیچ کس را نمی‌گشت.

او یک بطری از آب طراح روی میزش داشت، با حشراتی که در سرتاسرش می‌خزیدند. بیشتر حشرات اطراف ادی وزوز می‌کردند، غیر از آن‌هایی که خیلی نزدیک شده بودند و از بوییدن هوا مرده بودند. به ادی لبخندی زدم و در پاسخ به سختی سرش را به نشانه موافقت تکان داد. یک صندلی را به جلوی کشیدم. ذره ذره‌ای این بو به همان بدی بود که به خاطر داشتم، اما می‌خواستم وانمود کنم این موضوع در چهره‌ام نمایان نشده باشد. جوانا یک صندلی را کنارم کشید، و سعی می‌کرد به سختی و از راه دهان تنفس کند. وقتی ادی صحبت کرد، صدایش آرام، کنترل شده و روح مانند بود.

«سلام جان، به خونه خوش اومدی، خوب به نظر می‌رسی. چرا تو هر وقت چیزی می‌خوای سراغم می‌ای؟»

«اونقدر ساده نیست که بشه تو رو به راحتی پیدا کرد، ادی. و تو یه حرورزاده‌ی شبح مانند هستی. اوضاع چطوره؟ اخیراً شخص جالبی رو نکشتی؟»

روحتی از لبخند در طول لبهای رنگ و رو رفته‌اش حرکت کرد. «نمی‌شناسیشون. شنیدم اینجا دنبال یه فراری هستی.»

جوانا شروع کرد: «چطور اون رو می‌دونی؟»

ادی گفت: «کلمه‌ها تو طرف شب گشت می‌زنن،» چشمان نگرانش را به سوی من بازگرداند:
«دژ رو امتحان کن.»

سرم را تکان دادم. باید خودم به اون فکر می‌رسیدم. «ممنون، ادی.»

«سوزی رو اونجا پیدا می‌کنی.»

سعی کردم صدایم علاقه‌مند به نظر برسد. گفتم: «اوه، خوبه!» قضیه‌ی سوزی و من هم ماجرای بود. داشتم دیگه صدایم را به عقب هل می‌دادم که ادی به سوی جوانا که دوباره اثر نگاه خیره‌اش را امتحان می‌کرد، چرخید.

« مواظب اطراف این مرد باش، خانم. جان آدم امنی برای شراکت نیست.»

با دقت گفتم: «چیز خاصی تو ذهنته، ادی؟»

«آدمایی دنبال توئن.»

«همیشه آدمایی دنبالمن!»

ادی با وقار لبخندی زد: «این از اون بدهاش هستن.»

صبر کردم، اما ادی چیز بیشتری برای گفتن نداشت. سرم را به نشانه تشکر تکان دادم و روی پاهایم بلند شدم. جوانا با تقلا نیز این کار را کرد. به بار برگرداندمش. تمام طول راه نفس عمیق می‌کشید و ناگهان بدنش به ارتعاش درآمد.

«مرد کوچولوی ترسناک. اون بوی تعفن چی بود؟ قسم می‌خورم که مثل چیزی که مرده باشه

و بعد پیدا شده باشه بو می‌داد.»

با خردمندی گفتم: «چیزهایی درباره‌ی ریزر ادی هست که برای راحتی ذهنمان نباید پرسید.»

دوباره به بار بازگشته بودیم. الکس به جای احوالپرسی اخم کرد. به جوانا نگاه کردم.

«اینجا منتظر بمون، تا وقتی من به دژ بگم که داریم میایم. بهتره آدمهایی با اون همه اسلحه رو

غافلگیر نکنیم.»

از بار دور شدم و خودم را به تلفن رساندم. اما درست قبل از اینکه شماره‌ای بزنم، به صدای ضبط شده‌ای از دژ گوش دهم و پیغام مختصری بگذارم، هنوز با دقت به صدای گفتگوی جوانا که با الکس صحبت می‌کرد گوش می‌دادم. همیشه نگاه نزدیکی روی دشمن‌هایتان داشته باشید و نگاه نزدیک‌تری روی دوستان و مشتریان. اینطوری در شغل من بیشتر زنده می‌مانید. الکس در آن لبخند چرب و نرم‌اش به جوانا نشان داد چه فکر می‌کند. جوانا در پاسخ لبخندی نزد.

«یه ویسکی بزرگ، فقط آب‌جو. بدون یخ.»

الکس گفت: «بالاخره، یه متمدن. باور نمی‌کنی بعضی شب‌ها چه چیزایی از من می‌خوان.

آبجوهای طراح و ارواح چاشنی زده و ککتل‌های خونی با اسمای نرم انگلیسی. یه یارو عملاً یه

تیرکوب و ودکا رو با آب گوجه برقونی می‌خواست. حیوون.»

به طور بخشنده‌ای برای جوانا گیلان تمیزی پر کرد. جوانا به او با تفکر نگاه می‌کرد: «تو جان تیلر رو می‌شناسی.»

«به خاطر گناه‌هام... بله.»

«چقدر خوب اونو می‌شناسی؟»

الکس که به طور غیرعادی جدی بود، گفت: «همون قدر که بهم اجازه داده.» در مقابل بلوندها ضعف داشت، خصوصاً آن‌هایی که چیزی ازش بلند نمی‌کردند. به همین علت بود که آن‌ها را با همدیگر تنها گذاشتم. الکس در روی بار خم شد تا به جوانا نزدیک‌تر باشد. «جان اعتقاد نداره کسی وارد زندگیش بشه. و پنج‌سال گذشته... بازهم، من می‌دونستم یه روزی بر می‌گرده. این مکان چنگال‌های خودش رو براش کنار گذاشته. تو طرف‌شب متولد شدی، و تو طرف‌شب خواهد مرد و برای سن پیری‌اش هم نخواهد بود. همیشه باید شوالیه سفید باشه که برای نجات یه عده حرومزاده فقیر گرفتار مکان سخت و خشنی می‌شه. منجی‌هایی که کسی رو برای حمایت ندارن. جان همیشه برای ماجراهای سخت شانس میاره، و به نظر می‌رسه هنوز همونقدر که به نظر می‌رسه خودبین و گستاخ هست که بدونه چی برای کی بهترینه.»

«چرا یه کار آگاه خصوصی شدی؟»

«یه موهبت برای پیدا کردن چیزها داره. تنها چیز خوبی که از والدینش به ارث گرفت. داستانش رو نمی‌دونی؟ همه اینجا می‌دونن. چطور پدر جان خودش رو اینچ‌اینچ کشت، بعد از اینکه فهمید زنی که باهاش ازدواج کرده... در واقع انسان نبوده. منم همین احساس رو در مقابل زن قبلی‌ام دارم. ایکاش در آرامش باشد.»

جوانا گفت: «متأسفم. کی مردی؟»

الکس گفت: «نمرد، این یه تفکر آرزومندانه‌ی منه.»

جوانا بطور موثری پرسید: «می‌تونم به تیلر اعتماد کنم؟»

«می‌تونی بهش اعتماد کنی کاری رو انجام بده که به نظرش بهترینه. ممکنه چیزی که می‌خواهی باشه یا نباشه. بنابراین مواظب خودت باش.»

«ریزر ادی گفت باید بریم به دژ»

الکس روی آن اسم به عقب پرید، اما سرش را تکان داد و گفت: «صحیح به نظر می‌رسه.»

«چی هست؟ یه بار دیگه؟»

«به سختی. دژ پناهگاهی محافظت شده برای مردمیه که توسط بیگانگان^{۱۷} دزدیده شدن. یه جمع خیلی زیادی کنار همدیگه، تفنگ‌های زیادی کنار هم به وجود میاد و واضح و مبرهنه که اونا بدون یه جنگ جهنمی برده نمی‌شن. یه دوربین تلویزیونی تو هر اتاق هست، واسه همین می‌تونن حتی

¹⁷ Aliens

وقتی که خوابن تحت مراقبت باشن. بعضی از آنها حتی دستگاه‌های انفجاری رو روی بدنشون کار گذاشتن که برای لحظه‌ی خطرناک ماشه رو بکشن. خلاصه انقدر مواد منفجره و بمب اونجا هست که بشه راحت جنگ عظیمی راه انداخت.»

جوان گفت: «همچین چیزی عملیه؟»

الکس غرغری کرد: «اونا آدمایی نیستن که ازشون سوالای خصوصی بپرسی. همیشه مراقب افرادی مثل مردان سیاهپوش^{۱۸} هستن. به هر حال، بعد از سال‌ها دژ تبدیل شده به چیزی مثل پناهگاه برای هر کس که کمک یا حمایت می‌خواد یا فقط جای امن و امانی می‌خواد تا چند روزی بخسبن. خیلی از فراری‌ها به دژ می‌رن.»

«اونا آدمای خوبی هستن؟»

«اوه! مطمئناً. پارانویایی^{۱۹}، وحشی و دیوانه، مثل یه گربه سوخته، اما...»

تصمیم گرفتم که دیگر هر چه شنیدم کافی است. گوشی را سر جایش گذاشتم تا به آنها بپیوندم. الکس احتمالاً می‌دانست که من به آنها گوش می‌دهم. مهم نبود. سرم را برای جوانا تکان دادم.

«تمام کاری که می‌کنم تلفن بود. باید بریم این اطراف و شخصاً بپرسیم.»

جوان گفت: «نمی‌تونیم صبر کنیم.» آخرین جرعه‌ی نوشیدنی‌اش را پایین داد. الکس چندین بار با احترام چشمک زد. جوانا با ضربی سنگین گیلان را روی بار گذاشت. «بذار به حساب تیلر.»

الکس گفت: «تکیه می‌کنی.»

به سمت پلکان آهنی حرکت کردم، جوانا در کنارم بود. هیچ کس وقتی می‌گذشتیم به اطراف نگاه نکرد. ناگهان جوانا به من نگاه کرد.

«جان؟»

«بله؟»

«اونا واقعاً سگشون رو خوردن؟»

¹⁸ مردان سیاهپوش یا Men In Black ماجرای فیلمی با بازیگری ویل اسمیث است که در آن گروهی مخفی مسئولیت پنهان‌سازی

وجود بیگانگان روی زمین را داشته و حافظه‌ی هر کس که با بیگانگان تماس داشته پاک می‌کنند. م.

¹⁹ Paranoid: کسی که از بیماری پارانویایی رنج می‌برد. پارانویا نوعی بیماری روانی است که در آن فرد مریض نسبت به اطراف خود همیشه بدگمانی دارد و توهمی رنج‌آلود از فضای اطراف دریافت می‌کند. م.

فصل پنجم

جان آزارها

استرنج‌فلوز را ترک کردیم و به کوچه‌ی پشتی تاریک و دلگیر رفتیم، پشت سر ما، در سخت فولادی، خود بخود بسته شد. روی هم رفته اوضاع چندان بد پیش نرفته بود. ادی ما را به هدف سوق داد، هیچ کس به طور جدی سعی نکرده بود مرا بکشد. و الکس حتی اشاره‌ای به صورت حساب من که مدتها عقب افتاده بود، نکرد. احتمالاً چون مشتری پولدار را در یک نگاه تشخیص می‌داد. خوش نداشتم فکر کنم او دارد نرم می‌شود.

جوانا نگاه مبهمی به اطراف انداخت، اخم کرد و خودش را سفت بغل کرد. قابل درک بود. کوچه یخبندان شده بود، و کوچه یخبندان شده بود و لایه ضخیم شبنم یخ زده دیوارها و کف سنگ‌فرش را پوشانده بود.

در زمان کوتاهی که داخل بار بودیم، هوای بیرون به طور مشخصی زمستانی شده بود. جوانا نگاهی متهم کننده به من انداخت، در حالی که نفسش در هوای بدون باد، بخار غلیظی می‌ساخت.

«بسیار خب! چه اتفاقی واسه هوا افتاد؟ وقتی از اون در تو می‌رفتیم، یه

شب خنک تابستونی بود.»

با متانت توضیح دادم: «در واقعا تو طرف‌شب آب و هوا هم نداریم. و همچنین فصل. این جا شب هیچ وقت تموم نمی‌شه. تغییر دمای اینجا کمتر به آب و هوا و بیشتر به حس و حال بستگی داره، فقط شهره که داره خودش رو نشون میده. اگه شرایط فعلی رو دوست نداری، یه دقیقه صبر کن و چیزی جدید اما همینقدر پریشان کننده سراغت میاد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم آب و هوایی که مستحقش هستیم گیرمون میاد. که شاید به همین دلیل باشه که انقدر بارون میاد.»

به سمت پایین کوچه راه افتادم و جوانا در کنارم شلنگ بر می داشت. صدای پاشنه‌ی کفش‌اش روی سنگ فرش می پیچید. می توانستم بگویم که خود را برای فضولی کردن آماده می کرد.

سرانجام گفت: «ادی گفت آدمای بدی دنبال توئن!»

«نگران نباش، توی طرف شب آدم می تونه خیلی جاها خودش رو گم و گور کنه. دخترت رو پیدا می کنیم و خیلی قبل تر از اینکه دست کسی به ما برسه می زنیم به چاک.»

«اگر عده‌ای اینجا همیشه به دنبال توئن... چرا از طرف شب دوری نمی کنی؟»

به دیدگاه و نظریه‌اش برای چند لحظه احترام گذاشتم. سوالی جدی بود و پاسخی جدی می طلبید.

«سعی کردم، پنج سال تمام. اما طرف شب وسوسه انگیزه. چیزی توی لندن روزمره پیدا نمیشه تا بشه باهاش مقایسه کرد. توی لندن روزمره چیزی پیدا نمیشه تا بشه باهاش مقایسه کرد. مثل این می مونه که به جای سیاه و سفید، رنگی زندگی کنی. همه چیز اینجا سخت تره، همه چیز اصلی تره، اینا چیزها بامعنا ترن. عقاید، عمل‌ها، زندگی‌ها... می تونن تو شکل گیری چیزها بیشتر معنا بدن. اما سر و تهش اینه که من اینجا نسبت به لندن زندگی بهتری می تونم داشته باشم. موهبت من فقط تو طرف شب کار می کنه. من اینجا برای خودم شخصیتی دارم، حتی اگه اون شخصیت رو دوست نداشته باشم. در کنار این موضوع، نمی تونی به همه اجازه بدی بهت بگن کجا می تونی بری و کجا نمی تونی. این برای کار بده.»

«الکس گفت اینجا خونه‌ی توئه، جایی که بهش تعلق داری.»

گفتم: «خونه جاییه که دل باشه، و بیشتر مردم جرات نمی کنن اینجا سفره‌ی دلشون رو باز کنن، یکی ممکنه بخوردش.»

جوانا با سرسختی گفت: «ادی گفت اونا آدمای بدی هستن، از اون آدمهایی به نظر می‌رسید که می‌دونن این بد به چه معناست. با من رو راست باش. ما توی خطر فوری هستیم؟»

«تو طرف‌شب، همیشه. همه جور مردم اینجا میاد، جذب شده یا دور شده از خواسته‌ها و شهوات که نمی‌تونن به طور صحیحی جای دیگه‌ای بیان یا ارضا بشن و خیلی‌هاشون دوست دارن دست به بازی‌های سخت سخت بزنند. اما بیشترشون اونقدر حالشون هست که با من در نیفتن.»

به من نگاه می‌کرد، مجذوب شده بود: «مرد سخت!»

«فقط وقتی که مجبور باشم.»

«مسلحی؟»

گفتم: «اسلحه‌ای حمل نمی‌کنم، هیچ وقت نیازی احساس نکردم.»

ناگهان گفت: «منم می‌تونم مراقب خودم باشم.»

به او اطمینان دادم: «شکی در این موضوع ندارم، در غیر اینصورت

نمی‌ذاشتم با من بیای.»

«خب، این سوزی که ادی گفت تو دژ می‌بینیش کیه؟»

مستقیم به جلو خیره شدم. «سوال زیاد می‌پرسی، نه؟»

«به ارزش پولم دارم پی می‌برم. اون کیه؟ یه عشق قدیمی؟ یه دشمن

قدیمی؟»

«بله.»

«اون مشکلی به وجود نمیاره؟»

«شاید. یه گذشته‌ای داریم.»

جوانا لبخند می‌زد. زنان دوست داشتند چیزهایی مثل آن را بدانند. «اونم

بهت مدیونه؟»

آهی کشیدم، کم کم ناامیدانه می فهمیدم که جوانا تصمیم ندارد ادامه‌ی بحث را با پاسخ‌های یک هجایی من رها کند. بعضی زن‌ها فقط می‌خواهند همه چیز را بدانند، حتی وقتی واقعاً هیچ ربطی بهشان نداشته‌باشد.

«دین که چه عرض کنم، به چیزی تو مایه‌های یک گلوله توی پس کله‌ی من. خب... سوزی تیرانداز که مشهور به سوزی ساچمه‌ای و اوه خدا/یا! /ونه! فرار کنید! هست. تنها زنی که از SAS به خاطر وحشیگری بیش از حد بیرون انداخته شد. به عنوان شکارچی جایزه، تو طرف‌شب و حومه کار می‌کنه. شاید برای کسی که تو دژ پنهان شده، ماموریت گرفته.»

جوانا به دقت به من نگاه می‌کرد، اما کماکان سعی می‌کردم نگاهم رو به جلو باشد، چهره‌ام به دقت آرام بود.

عاقبت گفت: «بسیار خب، اون می‌خواد به ما کمک کنه؟»

«اگه استطاعتش رو داشته باشی، ممکنه.»

«پول مسئله نیست، اینکه دخترم کجاست اهمیت داره.»

به او نگاه کردم. «اگر می‌دونستم، بیشتر تو خرج می‌انداختم.»

جوانا شروع کرد به خندیدن، سپس خنده‌اش تبدیل به سرفه شد و دوباره خودش را محکم بغل کرد.

«عنتی! خیلی سرده! انگشتم تقریباً بی‌حس شده. خوشحال می‌شم

اگه دوباره به روشنایی برگردم. شاید توی خیابون گرمتر باشه.»

ناگهان ایستادم، جوانا نیز همزمان با من ایستاد. او درست می‌گفت، هوا سرد بود. آن هم به طور غیرطبیعی. و ما بیش از آن راه رفته بودیم که هنوز در کوچه باشیم، خیلی پیش از این باید به خیابان می‌رسیدیم. به پشت سرم نگاهی انداختم، نشان کوچک نتونی استرنج‌فلوز آن دورها، دیگر خوب دیده نمی‌شد و فقط مثل زغال افروخته می‌درخشید. نگاهم را به سوی خروجی کوچه برگرداندم. فاصله‌مان از آن موقعی که راه افتادیم کمتر نشده بود.

مادامی که حواسم به جوانا مشغول بود، کوچه رشد کرده بود. کسی با ساختار فضا بازی می کرد، کوچه را کش می داد... نشست انرژی، آشکارا در سرمای ناگهانی نمود پیدا کرده بود، احساس می کردم که در دامی افتاده ام که کم کم دور و برم بسته می شود. حالا که حواسم جمع بود، می توانستم جادو را در هوا احساس کنم که مثل الکتریسیته ساکن روی موهای سیخ شده بازویم ترق و تروق می کرد. همه چیز دور به نظر می رسید و صداهایی به گوش می رسید که راکد و کند بودند. انگار زیر آب بودیم. کسی فضای اطراف ما را تحت تسلط خود در آورده بود، انگار در جعبه ای را ببندند. و همانطور که دیدم، شش نیم رخ تاریک نمایان شدند و خروجی کوچه را بستند. آدم هایی سیاه در لباس هایی سیاه منتظر من بودند تا به سویان بروم.

جوانا به آرامی گفت: «دفعه بعد اگر خواستی دعوا راه بندازی، وقتی بیکاریت این کار رو بکن، مثل اینکه بابای فینچ توماس نیروی کمکی فرستاده.»

سرم را به نشانه تائید تکان دادم، در حالی که به سختی سعی کردم هیچ اثری از آسودگی در چهره ام نمایان نباشد. البته؛ فینچ توماس و تهدیدهایش. جادوی کاهن و افتخار شهر. مشکلی نبود.

می توانستم از پس نیم دوجین مقلد کاهن بر بیایم. و آن ها را گریان پیش مادرهایشان بفرستم. سحر کوچه به زودی متلاشی می شد. به محض اینکه اراده متمرکز آن ها را با کمی بی رحمی تمرین شده در هم شکستم.

و سپس نور کم رنگ و شنجرفی کوچه را پر کرد، از ناکجا سرچشمه می گرفت. میدان را با سایه هایی به رنگ خون روشن می کرد، طوری که دیگری می توانست از نمایش لذت ببرد. و برای اولین بار به روشنی دیدم چه

چیزی در انتهای کوچه منتظرم است. و آنقدر ترسیدم که نزدیک بود بالا بیاورم.

هر شش تایی آن‌ها کنار هم ایستادند، به نظر انسان می‌آمدند اما انسان نبودند. در ظاهر انسان اما در باطن خیر، همه لباس‌های کاملاً سیاه پوشیده بودند با کراوات‌های مرتب و کفش‌های خوب واکس خورده و کلاه لبه‌پهنی که لبه‌اش کمی پایین آمده بود، اما این فقط بخشی از استتار بود.

چیزی که به آن‌ها کمک می‌کرد با مردم بیامیزند، تا بتوانند بدون اینکه چیغ مردم را در آورند، در خیابان راه بروند. این روش تا آن جا به کار می‌آمد که کسی زیر کلاه لبه‌دارشان را نگاه نمی‌کرد، جایی که قاعدتاً صورت آن‌ها باید باشد. آن‌ها صورت نداشتند. فقط و مطلقاً پوست تهی، از چانه تا ابرو. چشمی نداشتند اما باز هم می‌توانستند ببینند. گوشی نداشتند اما می‌توانستند بشنوند. دهان یا بینی نداشتند اما، احتیاجی به نفس کشیدن نداشتند. چیز مهیب بی‌همانندی در این منظره بود. تجاوزی به طبیعت و عقل سلیم، آنقدر زشت که حال هر انسان معقولی را به هم بزند.

من آن‌ها را از قبل می‌شناختم. آن‌ها قوی و سریع بودند و هیچ‌گاه خسته نمی‌شدند؛ اگر یکبار تحریک به دنبال کردن شما شوند، تا خود تباهی شما را تعقیب خواهند کرد و منصرف نخواهند شد. من دیده‌بودم که آن‌ها بندبند مردم را پاره پاره می‌کنند و بدن‌های فریادکشان آن‌ها را پایمال می‌کنند. اوه، بله! من آن‌ها را از قدیم می‌شناسم. آن‌ها ناگهان به جلو حرکت کردند، آرام و بدون عجله، در هم‌آوایی بی‌نظیر و در سکوت کامل، بدون اینکه حتی صدای گام‌هایشان آن‌ها را همراهی کند، به سمت من پیشروی می‌کردند.

در پس گلویم صدایی ایجاد کردم، نوعی از صدا که روباه وقتی سگ شکاری را نزدیکش می‌بیند ایجاد می‌کند. یا صدای مردی که نمی‌تواند از

کابوس بیدار شود. به شدت می ترسیدم و می لرزیدم، عرق از چهره ام فرو می ریخت. عزرائیل خودم، همانکه از کودکی به دنبالم بود، آخرش به سراغم آمده بود. جوانا ترس مرا دید و به او هم سرایت کرد. بعد از دیدن برخی چیزها در مسیر، او دانسته بود که این باید واقعاً چیز ناجوری باشد. هیچ تصویری نداشت. در درون، من جیغ می زدم. بعد از آن همه سال فرار و پنهان کاری، آن ها سرانجام مرا پیدا کرده بودند.

مرگی دردناک و خونین در انتظارم بود. و دیدن بقایای من حال مردم را به هم می زد. من کارشان را دیده بودم.

از بالای شانهم نگاهی به عقب انداختم که ببینم آیا وقت دارم خود را به استرنج فلوز برسانم یا نه. شاید به درون بار فرار کنم و از در پشتی خارج شوم، از آن زیرزمین قدیمی... اما آن ها قبل از من آن جا بودند. شش تایی دیگر از آن ها، در کنار هم ایستاده و مرا از امید و امنیت و تنها شانس فرار جدا کرده بودند.

من حتی حس نکردم که آن ها ظاهر شدند. چون روزهای زیادی را در دنیای روزمره سپری کرده بودم، بیش از حد بی دقت و ضعیف شده بودم. به آن شش تا که به سویم می آمدند نگاهم را برگرداندم. به سختی نفس می کشیدم و دست هایم ناامیدانه باز و بسته می شد.

جوانا، در حالی که با دو دستش بازویم را چنگ زده بود، گفت: «اونا... اونا چی هستن؟» او نیز به اندازه من ترسیده بود.

با صدایی که کمی بلندتر از یک نجوا بود، گفتم: «جان آزارها...» حرف زدن زحمت زیادی داشت. دهانم به طور دردناکی خشک شده بود، گلویم طوری بسته بود که گویی دستی آن را می فشرد. «... همان هایی که همیشه دنبال من هستند، مرگی که شکل و شمایل به خود گرفته، جنایت مجسم شده در گوشت، خون و استخوان.»

«همان آدم‌بهایی که ادی درباره‌شان بهت هشدار داده بود؟»

«نه. این‌ها فرستاده‌هاشون هستن. همان‌هایی که برای کشتن من فرستاده می‌شن. یکی به من خیانت کرده. به این زودی نمی‌تونستن ردم رو بگیرن و یه چنین تله کاملی رو به این سرعت برپا کنن. یکی بهشون گفته کجا و کی من رو می‌تونن پیدا کنن، تخم حروم‌ها! یکی من رو فروخته. به جان آزارها.»

وقتی داشتم وراجی می‌کردم، ذهنم دیوانه‌وار کار می‌کرد. از این مخمصه باید راه نجاتی پیدا می‌شد. باید می‌شد. نمی‌توانست به این سادگی، اینقدر احمقانه تمام شود. روده‌ام در این کوچوی پشتی سیاه و برای چنین مسئله‌ی بی‌ارزشی پاره شود.

جانا که صدایش بلند و تقریباً عصبی بود، گفت: «می‌تونی باهاشون بجنگی؟»

«نه، بعد از این همه مدت، دیگه چیزی توی چنته ندارم.»

«اما تو آدم جون سختی هستی، یادت نمیداد؟ خودت گفتی!»

«اونا جون سخت‌ترین.»

«نمی‌تونی فقط بترسونیشون؟ مثل کاری که با فیچ توماس کردی؟» صدایش به تندی قطع شد. حالا دیگر می‌توانست آن‌ها را واضح‌تر ببیند. جان آزار.

صدای من نیز عصبی شده بود، گفتم: «هیچ چشمی ندارند! نمی‌تونی بهشون صدمه بزنی، هیچ چیزی رو احساس نمی‌کنن. حتی نمی‌تونی بکشیشون؛ در حقیقت اونا زنده نیستن.»

با وجود ارزش موهبتم، به فکرش افتادم. بیشترش هنوز در پشت سرم خوابیده بودف پنج سال بدون استفاده مانده بود. اما من آن را بیرحمانه بیدار کردم، می‌دانستم که بعداً به این خاطر، درد خواهیم کشید و آسیب خواهیم

دید. البته اگر «بعداً» ای وجود داشت. بر محدودیت‌هایم فشار آوردم، با ذهنم علیه طلسمی که اطرافم بود در تقلا بودم تا ضعفش را بیابم. پشت و روبه‌رو مسدود شده بود. اما شاید، دیوارهای کوچه...

من می‌توانم چیزها را پیدا کنم، تا جایی که می‌دانستم چطور می‌شود از این کوچه راهی به بیرون پیدا کرد. دیوارهای کوچه آجر سخت بود، ولی در طرف شب، دیوارها خیلی چیزها را می‌توانند پنهان کنند. و به قدر یقین، چشم سوم من، چشم شخصی‌ام، توانست شکل دری را زیر پوست آجر و ملات این دیوار بیابد. در فضایی که اکنون در اشغال دیوار سمت راست بود، دری وجود داشت، پنهان از همه کس، به جز کسانی که چنین موهبت ویژه‌ای دارند. از ظاهرش بر می‌آمد که مدت‌هاست باز نشده، ولی ایستادگی موقتی‌اش در برابر ناگزیری من هیچ بود. با تمام ذهنم به آن ضربه زدم و فضا به لرزه افتاد.

جان‌آزارها انگار که چیزی حس کنند، با هم سرهایشان را کمی بلند کردند. به در ضربه‌ای دیگر زدم و در ناله‌ای سرداد، به اندازه‌ی یک ترک باز شده بود. نور روشنی از کنار لبه‌های در می‌درخشید و در کوچه پخش می‌شد و آن نور خونین غیرطبیعی را عقب می‌راند. نور خورشید بود، ناب و دست نخورده. و جان‌آزارها کمی از آن دوری کردند. می‌توانستم صدای باد تند و خشنی که پشت در می‌وزید را بشنوم و صدایش مانند آزادی بود.

جوانا گفت: «اون چیه؟»

«راه خروج ما.» صدایم راسخ‌تر شده بود. «اگر بدونی کجا رو نگاه کنی، در طرف شب خطوط شکستگی و نقاط ضعف بسیاری وجود داره. بیا، باید از اینجا بریم.»

«من نمی‌تونم.»

«چی؟»

«نمی‌تونم تکون بخورم!»

به او نگاه کردم. شوخی نمی‌کرد. صورتش به سفیدی اسکلت بود، چشمانش به مانند حیوانی در کشتارگاه گشاد شده بود. دستانش بازوان مرا با فشار دردناکی محکم گرفته بود.

«من می‌ترسم، جان! اونا منو می‌ترسونن. من نمی‌تونم... نمی‌تونم تکون بخورم. نمی‌تونم نفس بکشم. نمی‌تونم فکر کنم!»

دچار حمله‌ی هراس شده بود، تشنج گرفته بود. عاقبت طرف شب بسیار او را تحت فشار قراردادده بود. من این طورش را قبلاً دیده بودم. باید برای خودمان کاری انجام می‌دادم. او را به سمت دری که باز کرده بودم، کشاندم. اما پاهایش یاری نمی‌کردند و او به بدجوری افتاد، روی سنگ‌فرش‌های کف ولو شد و تقریباً مرا هم با خود به پایین کشید. در حالی که بی اختیار گریه می‌کرد و سرش را به اطراف تکان می‌داد، می‌لرزید.

به در نگاه کردم و دوباره به آن جان‌آزارهایی که نزدیک می‌شدند. در خیلی دور بود و آن‌ها خیلی نزدیک. نمی‌توانستم جوانا را بکشانم، اما می‌توانستم فرار کنم. هنوز می‌توانستم به در برسم، به زور بازش کنم، به درونش بخزم و در را پشت سرم ببندم و در امنیت باشم. اما این به معنای ترک جوانا بود. جان‌آزارها او را می‌کشتند. به طرز وحشتناکی این کار را می‌کردند. بخشی به خاطر این که هیچ‌گاه شاهده‌ی به جا نمی‌گذارند و بخش دیگرش به خاطر رساندن پیامی به من، و دیگران. کارشان همین بود.

او پیش من هیچ است. جوانا برت مزخرف، همه‌اش پول و غرور و ادا و اطوارهای کثیف، با وجود اینکه خوب می‌دانستم که برگشتن اشتباه است، مرا به طرف شب کشاند. باعث شده بود دلم برای او آن دختر ابله مزخرفش بسوزد. چیزی مدیونش نبودم. چیزی که ارزش‌اش را داشته باشد تا جانم را در تلاش برای نجاتش به خطر بیاندازم. او نتوانست بدود. خورد زمین.

خودش این بلا را سر خودش آورد. تمام کاری که باید می‌کردم این بود که او را به جان‌آزارها بسپارم، و نجات پیدا می‌کردم.

به طرف دری که توی دیوار بود چرخیدم و رهایش کردم. در یک آن، در با ضربتی سنگین بسته شد، نور خورشید بریده شد و نور مهیب شنجراف سلطه‌اش را بر کوچه بدست آورد. برگشتم و بالای سر جوانا ایستادم. انگشتانم جمع و دستم مشت شد. شاید جوانا یک دوست و یا حتی یک همراه نبود، اما یک مشتری بود. تعداد دفعاتی که از خودم ناامید شده بودم آنقدر بود که دیگر زحمت یادآوریش را به خود نمی‌دادم، اما همیشه بیشترین تلاشم را می‌کردم تا یک مشتری را ناامید نکنم. مرد باید کمی عزت نفس داشته باشد.

آخرین غرورم را نیز به کناری انداختم و با ذهنم، ناامیدانه برای آخرین درخواست کمک، صدا زدم. و البته که در طرف‌شب، خیلی‌ها اگر می‌شنیدند، توجهی نمی‌کردند. اما ال‌کس ممکن بود بشنود و... یک کاری بکند. اما به محض اینکه ذهنم را باز کردم، آوار افکار جان‌آزارها به درونم سرازیر شد؛ صدای رعدآسای ناهنجار بیگانه، صدای ناله‌ای، کاملاً غیربشری، که می‌کوشید ذهنم را پر کند و افکارم را بیرون براند.

برای اینکه از خودم دفاع کنم، باید دوباره ذهنم را می‌بستم. به نظر نمی‌رسید کسی به داد من برسد... نه مبارزی سوار بر اسب، نه نجاتی در آخرین لحظه... مانند همیشه، تنهای تنها بودم، در شبی که هیچ وقت پایان ندارد. فقط من و دشمنانم، که بالاخره بیخ خِرِ مرا گرفته بودند.

جان‌آزارها نزدیک شدند، شش تا از جلو و شش تا از پشت، حال که می‌دانستند راه فراری ندارم، هیچ عجله‌ای هم در کارشان نبود. در سکوت حرکت می‌کردند، مانند روح یا سایه، و یا اندیشه‌ای مرگبار. و صورت‌های خالی‌شان از هر سیمای مرگ‌باری که می‌توانست وجود داشته باشد،

ترسناک تر شده بود. نیت و هدفشان در حرکاتشان مشخص بود... تیز، مقرون به صرفه و با زمان بندی ایده آل. نمی شود گفت با ظرافت، هر چند «ظریف» انسانی تر از آن است که چنان موجوداتی را توصیف کند.

در آخرین حرکت دفاعی، مشت هایم را بلند کردم و آن ها دستان رنگ پریده شان را بالا نگاه داشتند. برای اولین بار دیدم که انگشتان کشیده و باریکشان، یکی دو اینچ پس از سرانگشت های بی ناخن، به آمپول های زیر پوستی ختم می شد که مایع سبز کم رنگی از شان می چکید. این چیز جدیدی بود که قبلاً هیچ گاه ندیده بودم.

و ناگهان با عمق و اطمینانی بیش از غریزه ام، دریافتم در زمانی که از طرف شب دور بودم، بازی عوض شده بود. آن ها اینجا نبودند تا مرا بکشند. آن ها اینجا بودند تا مرا با سوزن های شان سوراخ سوراخ کنند و چیزی به من تزریق کنند تا دیگر نتوانم بجنگم، آن وقت مرا به... به جایی دیگر بکشاند. به پیش اربابان ناشناخته و اسرار آمیزشان. آدم های بد...

نزدیک بود گریه ام بگیرد. مرا از افتخار مرگی سریع، گیرم هر چقدر فجیع محروم می کردند، دشمنانم چیزی کندتر و کشتارتر برایم تدارک دیده بودند. شکنجه، وحشت و دیوانگی؛ شاید می خواستند مرا یکی از خودشان کنند که حرف آن ها را بزخم و دستوراتشان را اجرا کنم، درحالی که بخشی از وجودم از بیچارگی جیغ می کشید و تا ابد، در عذاب و اسارت، پشت همین چشم ها گیر می افتاد. ترجیح می دادم بمیرم، از شدت ترس عصبانی شدم. به جهنم که اینطور بشود، مرده شور همه شان را ببرد. اگر نمی توانستم فرار کنم، حداقل می توانستم آن ها را به مبارزه بطلبم. مجبورشان کنم مرا بکشند و از جشن پیروزی محرومشان کنم.

و کسی چه می‌داند، اگر می‌توانستم به اندازه کافی آن‌ها را دور نگاه دارم، شاید بالاخره از این آشفته‌بازار راه خلاصی پیدا می‌کردم. و البته که گاهی وقت‌ها در طرف شب معجزه‌ای می‌شود.

همین که اولین جان‌آزار در تیررس من قرار گرفت، تمام قدرتم را جمع کردم و درست بر روی صورت صافش ضربه‌ای زدم. مشتم در صورتش غرق شد، درست وسط‌های آن، جایی که قاعدتاً می‌بایست بینی‌اش می‌بود، گوشت لُخمش به نحوی غیرطبیعی، در برابر ضربه تسلیم بود و به مانند خمیر کش آمد.

پوستش به دستم چسبیده بود، دستم را محکم پس کشیدم تا آزاد شود، موجود بر اثر برخورد تکان هم نخورد. به سرعت به اطرافم چرخیدم، در همان حالی که دور و بر من جمع می‌شدند، با مشت و لگد به جانان افتادم. آن‌ها سریع بودند، اما من سریع‌تر بودم. آن‌ها قوی بودند، اما من از جان گذشته بودم. با خشم محض آن‌ها را برای مدتی عقب نگاه داشتم، اما انگار به جسد مشت می‌کوبیدم.

بدنشان به طور وحشتناکی تسلیم ضربات می‌شد به طوری که گویی واقعاً هیچ چیز درونشان نبود، و شاید هم همینطور بود. آن‌ها فقط کیسه‌های پر از کینه و نفرت دشمنانم بودند. ضربات را انگار که چیزی است موقت و گذرا، انگار که به کل هیچ اهمیتی ندارد، جذب می‌کردند، می‌خوردند و در انتظار ضربات دیگری به سوی من بر می‌گشتند. دست‌هایشان از همه سمت به طرفم می‌آمد، به مانند مار هجوم می‌آوردند و دوباره و دوباره سعی می‌کردند با آن انگشتان سوزنی مرا بگیرند.

آن‌ها همان سرسختی فارغ از اندیشه ماشین‌ها را داشتند، فقط می‌توانستم به حرکت و جاخالی دادن ادامه دهم، به نفس نفس افتاده بودم و با هر نفس، حرکاتم اندکی کندتر می‌شد. سوزن‌ها بارانی‌ام را چِر داده و

قطرات سبز کم‌رنگ، پارچه‌اش را لکه دار کرده بود. جوری به سرم زده بود که یکیشان را بلند کردم و به دیوار کوبیدم. اما اگرچه این کار استخوان‌های یک انسان را به سختی می‌شکند، اما جان آزار مثل عروسک مهیبی که نمی‌شکند به آرامی روی آجرکاری پخش شد و به سوی من بازگشت.

بدون صورت، سرسخت و کاملاً خاموش. مانند مبارزه با کابوس بود. وقتی آن‌ها هنوز گرفتار من بودند، فریادی بر جوانا کشیدم تا فرار کند. اما او فقط روی زمین افتاده بود، دهانش از ترس سست شده بود، با چشمانی بیرون زده و همچنین بی‌فکر خیره شده بود. جان آزارها دیگر دورتادور مرا گرفته بودند و من خیلی خسته بودم، خیلی سردم بود. بهترین کاری که می‌توانستم بکنم این بود که فریشان بدهم تا به جان هم بیافتند، و به جای من به همدیگر ضربه بزنند.

حتی غضب و ترس هم تا همین جا دوام می‌آورد، قدرتی که برایم مانده بود به سرعت محو می‌شد. در این فکر بودم که بهترین راه برای وادار کردن آن‌ها به کشتن من چیست، که سایه‌ای متحرک در میان آن‌ها به راه افتاد و ورق برگشت.

به یکباره سرهای جان آزارها همگی چرخید، چون ناگهان دریافته بودند که تنها نیستند. چیز جدیدی به کوچه می‌آمد، چیزی ترسناک‌تر و حتی خطرناک‌تر از آن‌چه آن‌ها بودند. می‌توانستند احساس کنند، همانگونه که شکارچیان همیشه وجود رقیب را حس می‌کنند. فعلاً من را فراموش کردند و من سپاسگزار از این کار روی سنگ‌فرش‌ها کنار جوانا افتادم. قلبم با درد در قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوفت و همان‌طور برای نفس گرفتن می‌کوشیدم. جوانا بازوانش را اطرافم کشید و خودش را به من چسباند، می‌لرزید، صورتش را در گردنم پنهان کرد. من همه‌ی این‌ها را دیدم.

به یکباره سرهای جان آزارها همگی چرخید، چون ناگهان دریافته بودند که تنها نیستند. چیز جدیدی به کوچه می آمد، چیزی ترسناک تر و حتی خطرناک تر از آن چه آن ها بودند. می توانستند احساسش کنند، همانگونه که شکارچیان همیشه وجود رقیب را حس می کنند. فعلاً من را فراموش کردند و من سپاسگزار از این کار روی سنگ فرش ها کنار جوانا افتادم. قلبم با درد در قفسه ی سینه ام می کوفت و همان طور برای نفس گرفتن می کوشیدم. جوانا بازوانش را اطرافم کشید و خودش را به من چسباند، می لرزید، صورتش را در گردنم پنهان کرد. مراقب همه ی این ها بودم.

جان آزارها به اطراف خیره نگاه می کردند، صورت های بی حالتشان در جهتی واحد حرکت می کرد. گیج و سردرگم شده بودند. این جایش را نخوانده بودند، و سپس یکی از آن صورت ها با بقیه متفاوت شد. خط قرمزی ظاهر شد و صورت بی حالتش را از جایی که چشم ها باید باشند قطع کرد و ناگهان خون از آن جا درز نمود. آن موجود دست سوزنی اش را به سمت صورتش بالا آورد، گویی می خواست محل بریدگی را آزمایش کند.

به سرعت یک اندیشه گذرا، سایه ای بر جان آزار گذشت، دست با زخمی تمیز از مچ قطع شد، جدا شد و افتاد. خون از محل قطع شدگی در آن هوای سرد فواره زد، در حالی که بخار غلیظی ایجاد می کرد. و من لبخند زدم، لبخند زشت و فاتحانه کسانی که نابودی دشمن را به چشم می بینند، چون فهمیده بودم چه کسی برای نجاتم آمده بود. همه چیز تمام شده بود. کار جان آزارها تمام بود. فقط هنوز این موضوع را نمی دانستند.

چیزی در میان پیکرهای بی صورت حرکت می کرد، بسیار سریع تر از آن که بتوان آن را دید. خون در هوا پرواز می کرد، به یکباره از صدها زخم فوران کرده بود جان آزارها سعی کردند بجنگند، اما فقط توانستند به یکدیگر ضربه بزنند سعی کردند فرار کنند اما هرکجا می رفتند سایه قبل از آن ها

آن جا بود، آن ها را می برید و تکه تکه می کرد، می درید و قطعه قطعه می کرد. بیخ نمی زدند، اما من فکر می کنم در لحظات پایانی وجودشان آن ها کمی از ترس و شکنجه ای که برای دیگران به ارمغان می آوردند را درک کردند.

در چند ثانیه، همه چیز تمام شده بود. یک دوجین جان آزار، آن سگ های شکاری مرگبار در تعقیب من، دیگر وجود نداشتند. به صدها، و یا شاید هزاران تکه پراکنده تبدیل شدند که در طول کوچه پاشیده بود. بعضی شان هنوز تکان هایی می خوردند. دیوارهای آجری چرک اکنون با خون قرمز شده بودند و سنگ فرش کف با آن لیز شده بود، فقط دایره ای کوچکی اطراف من و جوانا در امان مانده بود. و یک دوجین صورت بدون سیما ماهرانه از سرهای بدون چهره جدا شده بودند و در ردیف هایی مرتب به دیوار کنار در فولادی بسته ای که به استرنج فلوز منتهی می شد میخ شده بود.

نور خونین رنگ بی مقدمه از بین رفت و کوچه به تاریکی دلگیر سابق خود بازگشت. سرمای جگرسوز اندک اندک سلطه اش را باخت. با آسودگی در گوش جوانا زمزمه کردم، تا وقتی که دستش که مانند مرده ها سفت به من چنگ انداخته بود، کم کم رها شد. سپس برای پیکری که ساکت و آرام زیر نشان نئون ایستاده بود سرتکان دادم.

«متشکرم ادی.»

ریزر ادی به طور خفیفی لبخند زد، دست هایش را درون جیب های کت خاکستری بیش از اندازه بزرگ اش فرو کرد. یک لکه خون هم روی بدنش دیده نمی شد.

«این پاسخ اون لطفت بود، جان.»

از طرز ادای این جمله، چیزهای زیادی دستگیرم شد: «تو می دونستی

همچین اتفاقی می افته!»

«البته.»

«چرا زودتر دخالت نکردی؟»

«می‌خواستم بدونم که هنوز دارید یا نه.»

«می‌تونستی حداقل یه چیزی بگی! تو که می‌دونستی چرا به من هشدار ندادی؟»

«چون تو گوش نمی‌دادی. چون من می‌خواستم به روسای جان‌آزارها هشدار بدم. و چون خیلی متنفرم از این که مدیون کسی باشم.»

چیزی مثل سایه‌ای زودگذر، یا نسیمی گذرا حرکت کرد و دیگر هیچ‌کس زیر نشان نئون نبود. توی کوچه، بجز اندام‌های تکه پاره و خون که از روی دیوارها پایین می‌لغزید، هیچ نبود. باید می‌دانستم. در طرف‌شب هر کسی برای خودش برنامه‌ی زمان بندی‌ای داشت. جوانا صورت رنگ پریده‌اش را بلند کرد تا به من نگاه کند.

«تموم شد؟»

«بله. تموم شد.»

«متأسفم. می‌دونم که باید فرار می‌کردم، اما من خیلی ترسیده‌بودم. هیچ‌وقت آنقدر نترسیده بودم.»

گفتم: «اشکال نداره، همه نمی‌تونند وقتی که می‌افتند توی قسمت عمیق، شنا بکنند. هیچ تجربه‌ای توی زندگی پیشین‌ات نمی‌تونسته تو رو برای مواجهه با جان‌آزارها آماده کنه.»

«من همیشه فکر می‌کردم می‌تونم از پس همه چیز بر بیام.» به آرامی ادامه داد. «همیشه مجبور بودم سخت باشم... یه جنگجو.. تا از منافع خودم و بچه‌ام محافظت کنم. چطور از چیزی که داشتم به نفع خودم استفاده کنم و بقیه مردم را زمین بزنم. قواعد بازی رو بلدم، این که چطوری از اِه ... از امکانات خودم استفاده کنم تا بتونم کار خودم رو پیش ببرم و بقیه مردم رو

بزنم زمین، اما این... فراتر از توان منه. انگار دوباره بچه شده باشم، گمشده‌ای بیچاره و آسیب پذیر.»

مدتی سکوت کردم. بعد گفتم: «قواعدش چندان فرقی نمی‌کنه، اینجا هم قانونش همینه، قانون جنگل، که قدرتمندها، هرکاری دلشون خواست بکنند و مؤاخذه هم نشن، اون هم فقط بخاطر این که می‌تونند، و یه چندتایی از ما که این میون شکست نمی‌خوریم، یه گوشه‌ای برای خودمون گیر میاریم و ازش محافظت می‌کنیم و به بقیه کمک می‌کنیم، چون مجبوریم این کارها رو بکنیم.»

جوانا برای اولین بار کمی لبخند می‌زد: «قهرمان من.»

صراحتاً گفتم: «من قهرمان نیستم، من فقط چیزها را پیدا می‌کنم، اینجا نیومدم که طرف شب رو پاکسازی کنم. اون خیلی بزرگه و من خیلی کوچیک. من فقط یک آدمم که از موهبت‌هام برای کمک به مشتریام استفاده می‌کنم، چون همه باید موقع لزوم کسی رو داشته باشن که بهش تکیه کنند. جوانا گفت: «من قبل از این هیچ وقت مردی رو ملاقات نکردم که قابل احترام باشه. می‌تونستی فرار کنی و من رو تنها بذاری. خودت را نجات بدی. اما این کار رو نکردی. قهرمان من.»

دهانش را به سمت من بالا آورد و بعد از لحظه‌ای همدیگر را بوسیدیم. در میان بازوهایم گرم و راحت بود، خودش را به من فشار می‌داد و برای اولین بار در مدتی طولانی، من دوباره احساس زنده بودن کردم. در آن زمان خوشحال بودم. مثل بیدار شدن در کشوری خارجی بود. پس از آن، برای مدتی روی آن سنگ‌فرش خونین نشستیم و همدیگر را بغل کردیم... و ابدا هیچ چیز دیگری مهم نبود.

منتظر فصل‌های بعدی باشید

فصل بعدی را هفتم آذرماه دریافت نمائید.

سخن مترجم:

اول از همه لازم است بابت تاخیر در ترجمه از همگی شما خوانندگان محترم عذرخواهی کنم، اما اتفاقاتی شیرین در طی این دو هفته تاخیری بر من افتاد که باعث بهبودی ترجمه خواهد شد، اول، بایستی از آقای مهدی مرعشی، که لطف نموده و از این به بعد به عنوان ویراستار و ناظر بر ترجمه‌ی چیزی از طرف شب به من محبت می‌کنند، تشکر کنم.

همچنین از دیگر دوستانی که با راهنمایی‌هایشان سعی در بهبود ترجمه داشته آرزوی موفقیت دارم. با عنایت به قوانین جدید انجمن هواداران ژانر فانتزی، کیفیت بر کمیت ارجح شده و همه ما می‌دانیم که خواندن متنی بهتر اما طولانی‌تر بهتر از خواندن متنی آشفته اما سریع است. از این رو ترجمه‌ی فصول چیزی از طرف شب هر دو هفته یک بار و در تاریخی که انتهای هر فصل ذکر شده، خدمت شما تقدیم خواهد شد.

با آرزوی موفقیت



غوغا در دژ

اسب و کالسکه‌ای را صدا زدم تا ما را به دژ ببرد. لعنتی آنقدر دور بود که نمی‌شد پیاده رفت. مخصوصاً بعد از آن موضوعی که بیرون استرنج‌فلوز رخ داد، احساس می‌کردم که شدیداً به نشستن احتیاج دارم. شاید به این ترتیب، روش خوبی برای آفتابی نشدن در خیابان می‌یافتم.

اسب به یورتمه پیش می‌آمد، چنان خیره‌کننده، که تمام رفت و آمد مسیر، تحت الشعاع حضور او قرار گرفت. اسبی غول‌پیکر، از نژاد کلایزدیل^۱ و به سفیدی ماه شب چهارده بود. با شانه‌های پهن و پاهای عظیم‌اش و با نعل‌های نقره‌ای، کالسکه‌ی مجللی را به دنبال می‌کشید؛ کالسکه‌ای قرن نوزدهمی، ساخته شده از آبنوس سیاه و صندل، که به زهوارهای برنجی زیبایی آراسته شده بود.

مردی که بالای کالسکه نشسته بود، بالاپوشی چرمی به خود پیچیده بود و یک بلاندرباس^۲ پنج فوتی به دست داشت. بر قنناق کشیده‌ی تفنگ، علایم و طلسم‌های آزارنده حکاکی شده بود. وقتی که اسب کنار من و جوانا پیچید، او به دقت اطراف را می‌پایید و آماده بود تا با به یک نظر، تفنگ غول‌پیکرش را به کار بیاورد. جوانا، که تا آن موقع اگر نگویم تمام غرور و تکبرش، بیشتر خونسردیش را بازیافته بود، به یک نگاه شیفته‌ی اسب شد. به سرعت به سمت

1. Clydesdale

۲. blunderbuss: بلاندرباس، تفنگ سرپری که دهانه لوله‌اش مانند شیبور گشاد می‌شود. این کار را برای آن کرده بودند تا ساچمه‌ها بیشتر پخش شود، اتفاقی که بعداً معلوم شد نمی‌افتد. این گونه تفنگ را فقط در فیلم‌های دزدهای دریایی می‌شود دید.

اسب رفت، دستی بر شانه‌های اسب زد و بینی‌اش را خاراند. اسب قدرشناسانه شیهه کشید.

جوانا گفت: «چه حیوانِ نازی!» صدایش را عاشقانه نازک کرده بود: «فکر می‌کنی از یک خورده قند یا شیرینی خوشش بیاید؟»

اسب گفت: «نه خانوم، ممنون! باعث کرم خوردگی دندانهایم می‌شود و من هم اصلاً خوشم نمی‌آید بروم دندانپزشکی. البته اگر توی دست و بالتان هویج پیدا بشود، به چنان چیزی نه نمی‌گویم.»

جوانا چند باری پلک زد، و بعد به طرف من برگشت و شاکی شد که: «تو عمداً با من اینجوری می‌کنی. هر دفعه که فکر می‌کنم دیگر قلق طرف شب دستم آمده، یک چنین چیزی را برای من رو می‌کنی. به خدا اعصابم دیگر کشش ندارد، همه‌شان الآن اعصاب کرده‌اند، نشسته‌اند یک گوشه و خون‌گریه می‌کنند.» و رو کرد به اسب: «شرمنده، هویج ندارم.»

اسب گفت: «پس برو توی کالسکه و بیشتر وقت مرا تلف نکن. تو شغل ما، وقت طلاست، من هم کلی خرج و مخارج دارم.»

جوانا با کمرویی و ترس گفت: «بیخشید، ولی من ... درست فهمیدم که ... این کالسکه مال شماست؟ شما مسئولش هستید؟»

«معلوم است، پس کی باشد؟ همه‌ی کارهای سخت را من می‌کنم، توی هر آب و هوایی این بیرون‌ام، داغ این تسمه و یراق لعنتی روی شونه‌هایم مانده. تازه، من همه‌ی راهها و مسیرها و فرعی‌های غیب شونده‌ی طرف‌شب رو بلدم، بجز آن، کلی هم میانبر بلدم که روی نقشه هیچ کس نیست. هر جایی که می‌خواهی بروی، فقط اسمش را بگو! می‌رسانمت! تازه، آن هم خیلی سریعتر از هر کدام از این تاکسیهای مزخرف.»

جوانا پرسید: «و آن آقایی که آن بالا نشسته چی؟»

«هنری پیر؟ کارش این است که پول بگیرد و باقی پول مردم را بدهد و حواسش به تفنگ باشد. کسی سر بسر ما نمی‌گذارد، مگر اینکه دوست داشته- باشد جگر سفیدش را با سطل ببرد خانه. "دست" چیز بدرد بخوری است. همین که قسطهای بانک را بدهم، می‌روم توی فکر سرمایه‌گذاری روی دستهای ماشینی. حداقلش این است که می‌توانم این دماغ لعنتی را بخارانم. حالا، قرار است تمام شب را اینجا به گپ زدن بگذرانیم تا من ازتان بیشتر پول بگیرم، یا اینکه بالاخره راه می‌افتیم؟»

گفتم: «دژ رو می‌شناسی؟»

«معلوم است، خیالت تخت باشد. هرچند فکر کنم سر چهارراه پیاده‌ات کنم.»

معلوم نیست آن خل و چل‌ها کی دوباره شروع می‌کنند به تیراندازی.»

هنری پیر به نشانه تأیید، خرخری کرد و تفنگ را بالا و پایین کرد، انگار بخواهد وزنش را بسنجد. در کالسکه را برای جوانا باز نگاه داشتم و او سوار شد. یک مقدار گیج می‌زد. بعد از او من سوار شدم، در را به هم کوبیدم و راه افتادیم. صندلی‌ها از چرم قرمز و بسیار راحت بود. جادار نبود، ولی دنج و گرم و نرم بود. بی‌تکان سواری می‌کردیم، که معنی‌اش آن بود که آن پایین، فنهایی خوب و کارا تعبیه کرده بودند.

گفتم: «هیچ از تاکسی‌ها خوشم نمی‌آید.» فقط می‌خواستم تا وقتی که نیروی

ذهنی جوانا باز می‌گشت، چیزی گفته باشم. «هیچ وقت نمی‌شود فهمید در اصل برای کی کار می‌کنند یا به کی گزارش می‌دهند. راننده‌ها هم که همیشه از سیاست حرف می‌زنند. این چند تا اسب و کالسکه‌ای که توی طرف شب کار می‌کنند، شدیداً مستقل‌اند. اسب‌ها اینجوری‌اند، کله شق‌آند. شاید متوجه

شده باشی که هنری پیر حتی افسار هم دستش نیست؛ همه‌ی تصمیم‌ها را اسب می‌گیرد. در ضمن، ممکن است که هنری پیر هر دو دستش را برای آن تفنگ گنده‌اش لازم داشته باشد. «

جوانا که صدایش به حالت معمول بازگشته بود، گفت: «تفنگ را می‌خواهد چه کار؟»

«وسایل نقلیه دیگر را سر جایشان می‌نشانند. هر چیزی که شکل ماشین است، ماشین نیست. و هیچ وقت هم نمی‌شود فهمید که ترول‌ها^۳ کی دوباره برمی‌گردند سر ماشین دزدی.»

جوانا گفت: «فکر کنم باید موضوع صحبت را عوض کنیم. از این سوزی ساچمه‌ای که ممکن است در دژ به او بر بخوریم، بگو. آدم ... آدم جالبی به نظر می‌آید.»

با لبخند گفتم: «سوزی آخرش است، یا حتی بیشتر! مثل شکارچی‌ای که دنبال یک شکار حسابی باشد، دنبال تبه‌کارهای فراری می‌افتد. هیچ جایی نیست که بتوانند تویش قایم بشوند و سوزی دنبالشان نرود. هیچ سیستم حفاظتی نمی‌تواند جلوی ورودش را با سلاح‌هایی که آتش به پا می‌کنند، بگیرد. از همه‌ی مردم باهوش‌تر نیست، ولی مطمئناً یکی از مصمم‌ترین آنهاست. اگر قیمت درست باشد، هیچ کاری را زمین نمی‌گذارد. هیچ هدفی خیلی خطرناک نیست. می‌گویند که با هر نوع تفنگی که بشر می‌شناسد، کار می‌کند، و همین‌طور با چند جور تفنگی که خودش شخصاً ساخته. ولی بیشتر وقتها، تفنگ ساچمه‌ای

پمپی^۴ را ترجیح می‌دهد. معمولاً می‌شود فهمید او کجاها بوده، چون آنجا یک آتش‌بازی واقعی راه می‌اندازد. برای اینکه ردش را بگیریم، باید دنبال دره‌هایی بگردیم که با لگد بازشان کرده‌اند، مسیر جیغ‌های پراکنده و خون‌پاشیده روی دیوار را دنبال کنی. حضورش می‌تواند باعث شروع یک جنگ، یا تمام شدن زندگی یک مرده باشد. عجب زنی...!»

«رابطه‌ی ... نزدیکی داشتید؟ گفتی که بین شما ماجرای بوده...»

«چند مورد را با هم کار کردیم، ولی سوزی کسی را به زندگی خصوصیش راه نمی‌دهد. فکر نکنم بلد باشد. گاهی مردهایی وارد زندگیش شده‌اند، ولی معمولاً دو تا پا هم قرض کرده‌اند و زده‌اند به چاک.»

«ریزر ادی، سوزی ساچمه‌ای ... تو جالب‌ترین آدمها را می‌شناسی، جان. یک نفر "آدم معمولی" هست که تو بشناسی؟»

«آدم‌های معمولی قرار نیست توی طرف شب زیاد دوام بیاورند.»

«حالا این سوزی، قرار است رحمت باشد یا زحمت؟»

صادقانه گفتم: «گفتنش سخت است. با سوزی سخت می‌شود کنار آمدن، مخصوصاً اگر بخوای هیکلت را زنده برگردانی. سوزی یک قاتل است. رفت و

۴. Pump-Action Shotgun نوعی تفنگ، که مانند تفنگهای شکاری، فشنگهایش بجای یک مرمی، تعدادی ساچمه سربی دارد، و بر خلاف تفنگهای شکاری، تک تیر نیست. خناب دارد و با کشیدن گلنگدن مسلح می‌شود. گلنگدن آن، در ابتدای لوله تفنگ نصب شده است و با گرفتن قنداق تفنگ با یک دست و گلنگدن با دست دیگر، می‌توان بعد از هر ← شلیک، با حرکت دادن دستها به طرف یکدیگر با حرکتی شبیه به پمپ زدن، تفنگ را برای شلیک بعدی مسلح کرد. معمولاً این اسلحه به صورت تپانچه‌ای بسیار بزرگ دیده می‌شود. بخاطر صدای زیاد، وحشت‌آور قلمداد می‌شود و اسلحه‌ی معمول پلیسهای امریکاست. در فیلمها زیاد دیده می‌شود، بخصوص وقتی که تاکید بر قدرت بدنی فرد باشد. مانند فیلمهای سری ترمیناتور با بازی آرنولد شوارتزنگر.

شکارچی جایزه شد، فقط برای اینکه عذر موجهی برای به گلوله بستن آن همه آدم داشته باشد.»

«ولی تو ازش خوشت می‌آید، مگر نه؟ از صدایت معلوم است.»

«سوزی خیلی جلو رفته. چیزهایی را تحمل کرده که هر آدم ضعیفتری را له می‌کرد. من تحسینش می‌کنم.»

«بهش اعتماد داری؟»

«اینجا به هیچ کس نمی‌شود اعتماد کرد. تا حالا باید خودت فهمیده باشی.»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد: «ریزر ادی»

«تازه او اغلب دوست من است.»

باقی سواری را در سکوت گذراندیم. هر دویمان خیلی مسائل داشتیم که به آن‌ها فکر کنیم. جوانا بیشتر وقت را با تماشا کردن بیرون گذراند. من نه، هم‌هاش را قبلاً دیده بودم. بالاخره کالسکه با یک تکان ایستاد، و اسب فریاد کشید که رسیدیم. من اول پیاده شدم، و وقتی که جوانا داشت برای اولین بار نگاهی به دژ می‌انداخت، پول را به هنری پیر دادم. (مطمئن شدم که هنری پیر، انعام خوبی گرفته است، انعامی که به یادش می‌ماند. هیچ وقت نمی‌شود فهمید که آدم ممکن است چه وقت برای پیدا کردن وسیله نقلیه، عجله داشته باشد.) اسب صبر کرد، و وقتی که هنری پیر به نشانه‌ی اینکه همه چیز درست است، سر تکان داد، دوباره به راه افتاد. به طرف جوانا رفتم که هنوز به دژ خیره شده بود. ارزش نگاه کردن را داشت. در این پنج سال یک ذره هم تغییر نکرده بود.

دژ، اولش یک ارزان فروشی بود. کالاها را روی هم تپانده بودند و ارزان می‌فروختند، و مطلقاً سرمایه‌گذاری مجددی در کار نبود. بیشتر اسلحه معامله می‌کردند، سلاح‌هایی از هر زمان و هر مکان که بخواهی. سؤال و جوابی هم در

کار نبود. اشتباهی که پیش آمد این بود که بازار اشباع شد. حتی در طرف شب هم بیش از این آدمی پیدا نمی‌شد که بخواهد هر دم ساعت کسی را بکشد. فروشگاه، برای تقویت تقاضا، گروههای محله‌ای را تحریک کرد و به جان هم انداخت، و آن موقع بود که توجه اولیای امور جلب شد.

یک روز بعد، ملک را به معرض فروش گذاشته بودند. ملک، تمام و کمال، به دست آدمهایی افتاد که فضایی‌ها رבוده بودندشان.

دژ ساختمان چند طبقه مکعب شکلی بود که همه در و پنجره‌هایش با پشت دریهای فولادی محافظت می‌شد. روی بام مسطح دژ، پایه‌های توپ و تفنگ از نوع مرغوب نصب کرده بودند و زمین و هوا را زیر نظر داشتند. همه جور تجهیزات الکترونیکی هم آنجا پیدا می‌شد. هیچ کس بدون بررسی دقیق و موشکافانه به دژ نزدیک نمی‌شد. کلمه **دژ** را با حروف بزرگ روی دیوار روبرویی، بارها و بارها نوشته بودند، به هر زبانی که زیر آفتاب شنیده می‌شود و حتی به آن چند زبانی که فقط در طرف شب به آنها تکلم می‌شود.

آنها در دژ پنهان نشده بودند.

آنها به خودشان افتخار می‌کردند. دژ هنوز در اصل آخرین پناهگاه اسیران فضایی‌ها بود، ولی برای هر کسی که نیاز به اقامتی کوتاه مدت داشت هم به کار می‌آمد. خدمات آنها شامل مشاوره، تهیه محل سکونتی متناسب با نیاز، و فراهم آوردن هر نوع سلاحی بود که برای احساس امنیت به آن احتیاج داشتید. دژ به فلسفه‌ی "همه‌شان را بکش، و بگذار خدا خودش جمع و جورش کند" معتقد بود. هر کس که در ده سالگی رבוده شود، چنین بلایی سرش می‌آید. کسانی که آنقدر احمق بودند تا از مهمان‌نوازی دژ سوء استفاده کنند، هرگز آنقدر زنده نمی‌ماندند تا لافش را بزنند.

دژ بین یک مدرسه افسونگری و یک فروشگاه لوازم مازاد ارتش واقع بود. محیط، جوانا را وادار کرد که بایستد و داخل پنجره‌ها را نگاه کند. تابلوی مؤسسه‌ی افسونگری، کپسولهای ریشه‌ی سنت جان فاتح با قابلیت بلع آسان، ریشه مهرگیاه با چهره‌های انسانی در حال جیغ کشیدن و بخش افسونهای همه‌کاره به انتخاب مشتری را تبلیغ می‌کرد. یک مانکن ویتروینی را شبیه بارون سمدی^۵ لباس پوشانده بودند، و صحنه را با یک قبرستان ساختگی تکمیل کرده بودند. ولی مانکن بیش از هر چیز، نخ‌نما و پوسیده به نظر می‌رسید. در ویتروین فروشگاه لوازم مازاد ارتش، یونیفرمهایی بود از تمام طول تاریخ، تابلویی شامل مدالهای کشورهایی که دیگر وجود نداشتند، و یک جامه‌دان دولتی در بسته که روی آن نوشته بود: "بمب اتمی قابل حمل در کوله‌پشتی؛ چقدر حاضرید بپردازید؟" جوانا پیش از آنکه به من رو کند، مدتی طولانی به آن خیره شد.

«جدی می‌گویند؟ ممکن است واقعی باشد؟»

گفتم: «حتماً یک چیزیش هست، وگرنه دژ خریده بودش. احتمالاً خودت باید پلوتونیومش را تهیه کنی.»

جوانا گفت: «مسیح گریه‌اش می‌گیرد.»

تأیید کردم: «در واقع همین کار را هم کرد، همین طور هم برای چیزهایی بدتر از این.»

به در جلویی دژ نزدیک شدیم، و آن موقع بود که برای اولین بار حس کردم یک جای کار می‌لنگد. دوربین امنیتی بالای در خرد شده بود و در فولادی تقویت شده، اندکی باز بود. اخمهایم در هم رفت. هیچ وقت در نمی‌ماند. هیچ

وقت. دست جوانا را اندکی فشار دادم و او را متوقف کردم. با اشاره به او فهماندم که ساکت باشد و درست پشت سر من بایستد، و بعد در را به دقت هل دادم تا راه باز شود. از داخل، صدای مبهم تیراندازی در دوردست و جیغ‌های گاه و بیگاه شنیده می‌شد. لبخند کوچکی زدم.

«انگار سوزی اینجاست. بچسب به من، و سعی کن مظلوم و بی‌خطر به نظر

برسی.»

در را فشار دادم، کامل بازش کردم و نگاهی به داخل انداختم. سرسرا متروک بود. خیلی بی‌سر و صدا رفتم تو، و دقیق اوضاع را بررسی کردم.

احتمالاً سرسرا در اصل جای راحتی باید می‌بود. به گونه‌ای طراحی شده بود که مهمانان تازه‌وارد احساس آسایش کنند، ولی آن موقع، همه چیز درهم و برهم شده بود. مبلمان نو، به تمامی چپ شده بود، تابلوهای آویخته به دیوار مناظر حومه شهر، یک‌وری و گلوله باران شده بود، و گیاه مصنوعی آن گوشه، در اثر گلوله‌بارانی به شدت غیر دوستانه، متلاشی گشته بود. در شرایط معمول، برای ورود به سرسرا، باید از میان یکی از آن فلزیابهای گنده‌ای که قبلاً در فرودگاهها نصب می‌شد، می‌گذشتید. اما کسی انداخته بودش وسط اتاق. هنوز هم دود در هوا شناور بود، و همین طور بوی اشتباه نگرفتنی باروت. یک نفر اینجا کلی تیراندازی کرده بود، و لعنتی تازه هم این کار را کرده بود.

ولی جسدی در کار نبود، هیچ جا.

آهسته از سرسرا گذشتم، جوانا چسبیده بود به من و فقط دیگر کم مانده بود بپرید توای جیبهایم. دوربینهای امنیتی گوشه‌های سقف را واری کردم. چراغهای کوچک قرمز رنگ، نشان می‌داد که هنوز هم کار می‌کنند. حتماً کسی دیده بود که اینجا چه اتفاقی افتاده، ولی خبری از نیروی کمکی نبود. پس فقط یک

احتمال باقی می‌ماند، آن هم اینکه ماجرای واقعی هنوز هم جایی در اعماق ساختمان در جریان باشد. کم‌کم احساس بدی به من دست می‌داد.

آن سوی سرسرا هم، دری که دسترسی به بخشهای درونی ساختمان را میسر می‌کرد، نیمه باز بود. همه‌ی قفل و پیچ و مهره‌هایش خرد شده و یکی از لولاها هم پاک از جا کنده شده بود. با احتیاط در را کنار زدم و به دالان پشتی سرک کشیدم. جای سوراخ تازه گلوله روی دیوار بود، ولی باز هم جسدی دیده نمی‌شد. از جلو، صداهای شلیک چند تفنگ و فریادهای خشمگین، به گوش می‌رسید.

جوانا گفت: «شاید بهتر باشد به فروشگاه لوازم مازاد/رتش همین بغل یک سری بزنیم و برای خودمان چندتا تفنگ برداریم؟»

«اگر این کار را بکنیم، بلدی از یکیشان استفاده کنی؟»

«آره.»

به او نگاه کردم. «باعث می‌شوی آدم شاخ در بیاورد. من از اسلحه خوشم نمی‌آید. باعث می‌شود که آدم مفت و مسلم مرتکب یکی از آن اشتباههایی بشود که بعدش نمی‌شود با یک عذرخواهی سر و تهش را هم آورد. و ضمناً هیچ وقت هم احساس نیاز نکرده‌ام.»

«آن جان‌آزراها چی؟»

«به هر حال تفنگ جلوشان را نمی‌گرفت.»

جوآن به دوربینهای روی سقف اشاره کرد. «این همه اقدامات امنیتی برای چیست؟»

«این بخاطر طرز فکرِ ربوده‌شده‌هاست. توی هر اتاق، توی هر راهرو، توی هر سوراخ سنبه‌ای دوربین کار گذاشته‌اند. و همین طور هم یک عالمه تله مخفی، که فکر کردن بهشان باعث ناراحتی‌ام می‌شود. تازه، یک تیم کامل آدم دارند که

تنها کارشان این است که شیفت به شیفت، بنشینند و چشم بدوزند به مانیتورها. این‌ها جدی جدی می‌ترسند که مبدا فضایی‌ها دوباره بیایند سر وقتشان. چون هیچ کس نمیداند که آن کوتوله‌های حرامزاده‌ی خاکستری رنگ، چطور می‌آیند و می‌روند، دوربین‌ها همیشه روشن می‌مانند. ایده‌شان این است که در حالی که ممکن است چشم انسان خطا کند، دوربین باز هم می‌تواند گیرشان بیاندازد. فکر کنم به محض اینکه تیم امنیتی ببیندشان، دکمه‌ی هر هشدار دهنده‌ای را که دم دستشان ببینند، می‌زنند و بعدش، هر کس نزدیکترین سلاح را می‌قاقد و دل و روده هر چیزی را که صد درصد شبیه آدم نباشد، در می‌آورد. حتی فقط به همین خاطر، توی توالت‌ها و حمام‌ها هم دوربین کار گذاشته‌اند. کسانی که اینجا هستند را نمی‌شود بدون یک جنگ تمام عیار، دوباره گیر انداخت.

جوانا شکلک درآورد: «هیچ حریم شخصی ندارند؟ راستی راستی که پارانوئیداندا!»

«نه اگر آنها جدی جدی دنبال باشند. و من هر چه بیشتر به اتفاقی که اینجا افتاده نگاه می‌کنم... کمتر خوشم می‌آید. همه شواهد نشان می‌دهد که یک کسی، یا چیزی، به زور ریخته توی سرسرا، و بر و بچه‌های دژ هم شروع کرده‌اند به تیراندازی، که البته اثر چندانی نداشته. اینطور که صدایش می‌آید، هنوز هم درگیر هستند، ولی واضح است که دارند عقب نشینی می‌کنند. یک چیزی دارد آنها را به قلب قلمرو خودشان عقب می‌راند. تا اینجایش که واضح است. ولی، پس جسدها کجاست؟ شاید، فقط شاید ... شاید فضاییها بالاخره آمده‌اند، آمده‌اند دنبال نمونه‌های آزمایش گم‌شده‌شان...»

جوانا گفت: «جدی می‌گویی؟ فضاییها؟»

در همان حالی که احتمالات مختلف را بررسی می‌کردم، نگاهی به انتهای راهروی خالی انداختم. «در طرف شب همه چیز به هم می‌رسد، گذشته، حال و آینده. فضایی از خیلی از چیزهایی که در طرف شب دیده‌ام، عجیب‌تر نیستند.»

جوانا گفت: «شاید بهتر باشد که یک وقت دیگر سری به اینجا بزنیم.»
«نه. اینها آدمهای خوبیند. نمی‌توانم وقتی که ممکن است کمک لازم داشته باشند، بروم پی کارم. اصلاً نمی‌توانم. تازه، احتمالاً سوزی هم یک جایی آن ورهاست. لعنت. لعنت! آخر الآن هم وقتش بود؟ اگر دلت می‌خواهد، می‌توانی تا وقتی که سر و گوشی آب می‌دهم، بیرون بمانی.»

«نه. با تو، جایی که تو باشی، بیشتر احساس امنیت می‌کنم. قهرمان من!»
لبخند سریعی به هم تحویل دادیم، بعد من جلو افتادم و به سوی انتهای راهرو راه افتادیم. صدای شلیک و فریادهای بی‌ربط فحش و نفرین کم‌کم بلندتر می‌شد. جلوتر که می‌رفتیم، آثار ویرانی در ساختمان مشهودتر بود، ولی باز هم اثری از اجساد دیده نمی‌شد. حتی یک قطره خون هم جایی نچکیده بود، که با توجه به آن همه سر و صدا، نگران‌کننده می‌نمود... راهرو با پیچی تند به سمت راست، به پایان رسید. حالا دیگر درست رسیده بودیم سر جبهه‌ی جنگ. وقتی مطمئن شدم که جوانا به مقدار کافی دور ایستاده، سریع نگاهی به دور و بر انداختم. آنوقت بود که همه چیز بلافاصله معلوم شد. باید خودم می‌فهمیدم. نفس عمیقی کشیدم، چند قدمی برداشتم و به جایی رفتم که کاملاً در دید قرار بگیرم. صدایم را بلند کردم؛ سرد، آمرانه و کاملاً آزرده.

«تمامش کنید، با همه‌تان هستم! همین الآن!»

تیراندازی بلافاصله قطع شد. راهروی مقابل در سکوت فرو رفت. دود غلیظ در هوای ساکن پیچ و تاب می‌خورد. ته راهرو، کلی آدم، پشت توده‌ی اسباب و

اثاثیه‌ای که از اتاقهای مجاور کشان کشان به آنجا آورده شده بود، سنگر گرفته بودند. حداقل بیست نوع تفنگ مختلف را شمردم که از میان سنگر سر هم شده، بیرون زده بود. از شمردن باقی انواع تفنگ صرفنظر کردم. به نظر می‌رسید که بیشترشان تمام اتوماتیک باشد. و روبروی آنها، در همان سمتی که من ایستاده بودم، زن بلوند بلند قامتی با لباس چرم سیاه پشت سنگری که برای خودش تدارک دیده بود، زانو زده بود. یک تفنگ ساچمه‌ای گلنگدن پمپی هم به دست داشت. به طرف من چرخید و خیلی سریع با حرکت سر به من علامت داد.

«جان! شنیده بودم برگشتی. الان می‌آیم پیشت. فقط بگذار حسابم را با این یک مشت حرفه‌ای خودآزار تصفیه کنم...»

قاطعانه گفتم: «تفنگ را بگذار کنار سوزی! جدی می‌گویم! هیچ کس شلیک نکند. و گرنه، همینجا یکدفعه بدجوری کلاهمان توی هم می‌رود.» صدایی از پشت آن یکی سنگر بلند شد: «واویلا! همینان کم بود! جان تیلر هم پیدایش شد. تف به این شانس! خب، کدام یکی از شما احمقها سر بسر این یکی گذاشته؟»

سوزی تیرانداز بلند شد و رو به من دندان قروچه کرد. باید اواخر سومین دهه زندگی‌اش می‌بود، و هنوز هم خوردنی به نظر می‌آمد، البته برای آدمهایی که غذایی که مطمئناً به تلافی خورده شدن گاز می‌گیرد، برایشان مهم نیست. سوزی مثل همیشه لباس چرم سیاه موتورسواری پوشیده بود، آراسته به زنجیرها و گل‌میخ‌های فولادی و دو قطار فشنگ که از روی سینه‌ی تحسین برانگیزش می‌گذشتند. چکمه‌های تا سر زانو با محافظ فولادی انگشتان، منظره را کامل می‌کرد. سوزی، دختر موتورسوار و سوار آسوده را بیش از حدی که برای سلامتی

بی‌خطر باشد نگاه کرده، و عاشق همه‌ی آن فیلم فرشته‌ای‌های لعنتیِ راجر کورمن^۶ بود.

صورتی گیرا با استخوان بندی محکم داشت که به چانه‌ای مصمم منتهی می‌شد. موهای بلوند کاه رنگش را با سربندی چرمی از صورتش دور نگاه می‌داشت، به احتمال قوی، سر بندش را از پوست اولین مردی که کشته بود، ساخته بود. آن موقع‌ها دوازده سالش بود. چشمانش آبی تیره و نگاهش سرد و خیره بود و لبان به هم فشرده‌اش به ندرت برای لبخند شل می‌شد، به جز درست وسط ویرانگری و خونریزی، جایی که او بیش از جاهای دیگر احساس می‌کرد در خانه‌ی خودش است. کسی نشنیده بود که جوک و شوخی را به شادی برگزار کرده باشد. به محض اینکه پولی دستش می‌آمد، خرج می‌کرد، با شور و شوق، انگار دنبالش کرده بودند. همیشه خوش داشت که بگوید دوستی ندارد و دشمنانش هم مرده‌اند، ولی آدمهایی بودند که راهی به زندگی او باز کرده باشند، گیرم به رغم او. از قضای روزگار، من، یکی از آنها بودم. آنجا ایستاده بود، در مقابل دودی که پیچ و تاب می‌خورد و نوری که موج می‌زد، مثل ولگیری‌ای^۷ می‌مانست که از صاف از جهنم آمده باشد.

با لحنی کمی خسته، گفتم: «بگذار خودم حدس بزنم. به زور آمدی داخل، از آنها خواستی که شکارت را بدهند، و وقتی که قبول نکردند، اعلان جنگ کردی. درست است؟»

۶ Roger Corman: کارگردان آمریکایی، (۱۹۲۶) تاکنون بیش از ۲۰۰ فیلم را کارگردانی کرده است، از آثار شاخص وی می‌توان به سری فیلم‌هایی که مبتنی بر آثار ادگار آلن پو هستند، نام برد.

۷ Valkyrie: ولگیری، ندیمه‌های اودین، خدای خدایان و خالق گیتی در اساطیر اسکاندیناوی

سوزی گفت: «من حکم جلب آن مردک را دارم، در ضمن؛ اینها خیلی بی ادبانه با من برخورد کردند.»

مسئله را سبک سنگین کردم. «من مطمئنم که آنها جداً پشیمان اند. خب، سعی کن همه اشان را نکشی. من یکی شان را زنده و تقریباً سالم لازم دارم تا به چندتا سؤال من جواب بدهد.»

صدای پشت آن یکی سنگر گفت: «هی! صبر کن ببینم! شاید... شاید ما یک کم عجول بودیم. هیچ کدام از ماها دلش نمی خواهد که با سوزی ساچمه یا جان تیگر طرف بشود، مگر این که صد درصد ضروری باشد. نمی شود سر این موضوع مذاکره بکنیم؟»

به سوزی نگاهی انداختم، که شانه بالا انداخت: «تنها کاری که باید بکنند این است که مورد من را به من بدهند، آنوقت من هم می روم.»

صدا گفت: «اگر او را تحویل بدهیم، می کشی اش! او به ما پناهنده شده!»
گفتم: «بنده، شخصاً، نظرم این است که شماها دارید کاری می کنید که بجای آنکه زنده ی شما او را تحویل دهد، مرده شما این کار را بکنند.»
سوزی گفت: «علافی اش کمتر است.»

به انتهای راهرو، جایی که بیست تفنگ یا چیزی در همین حدود به من نشانه رفته بود، نگاه کردم. «اگر سوزی می خواست شما را بکشد، تا حالا مرده بودید. خیلی با شما راه آمده. من واقعاً فکر می کنم که شما باید گزینه ی تسلیم شدن را بررسی کنید.»

صدا لجوجانه گفت: «ما امنیت آدم هایی را که اینجا می آیند ضمانت کرده ایم. ما این هستیم. علت وجودی ما این است. ما هم دلمان می خواهد که کنار بیاییم، ولی به اصولمان خیانت نمی کنیم.»

به سوزی نگاه کردم. «این دفعه دیگر دنبال کدام بدبختی هستی؟»
«آدم مهمی نیست. یک کیسه زباله‌ی مثلاً و کیل، که از موکلش پول گرفته
و زده به چاک. پنج میلیون پوند و خرده‌ای. هر چی از پولها که بتوانم زنده کنم،
ده درصدش سهم من است.»

صدا گفت: «وکیل؟ برود به جهنم! چرا زودتر نگفتی؟ اگر می‌دانستیم یکی از
آنهاست، تحویلش می‌دادیم.»

به سوزی لبخند زدم: «این هم یک موفقیت عملی دیگر برای عقل سلیم و
دیپلماسی. می‌بینی اگر از همان اول یک مقدار منطقی وارد بشوی، چقدر کارها
آسان می‌شود؟»

سوزی در همان حال که برای اولین بار تفنگش را پایین می‌آورد، غرولند
کرد: «از منطقی بودن متنفرم. اعتبارم را خراب می‌کند.»

به سمت سنگر آن طرفی چرخیدم، برای همین او نمی‌توانست لبخند زدن
من را ببیند. «من اینجا دنبال یک نوجوان فراری می‌گردم به اسم کتی برت.
ممکن است برای خودش شری درست کرده باشد که خودش هم نتواند بفهمد.
این اسم چیزی به یادتان نمی‌آورد؟»

صدای پشت سنگر گفت: «تا وقتی که سوزی هنوز آنجاست، من بیرون
نمی‌آیم.»

با شکیبایی گفتم: «لازم نیست بیایی بیرون. فقط جواب من را بده. مگر
اینکه دلت بخواهد من هم از دستت دلخور بشوم.»

صدا به سرعت گفت: «کتی اینجا بود. ولی زد بیرون. یک هفته پیش یا در
همین حدود. می‌گفت یک چیزی صدایش می‌کند، یک چیز شگفت‌انگیز!
همه‌مان سعی کردیم منصرفش کنیم، ولی گوش نمی‌داد. اینجا هم که زندان

نیست. بعدش هم ... یک چیزی هم درباره خیابان بلیستون گفت. من فقط همینها را می دانستم.»

گفتم: «ممنون! خیلی کمک کردی.»

صدا گفت: «حالا انگار چاره‌ی دیگری هم داشتیم! جریان آن بلایی که بیرون استرنج‌فلوز، سر آن حرامزاده‌های بدبخت آوردی همه‌جا پیچیده. هنوز هم دارند آن گندکاری را تمیز می‌کنند.»

فقط سرم را تکان دادم. اولین بار نبود که کاری را به من نسبت می‌دادند که دستی در انجامش نداشتم.

این شایعه را ادی راه انداخته بود، احتمالاً می‌خواست به این ترتیب عذرخواهی کرده باشد. بد نیست که آدم به کمی حرامزاده بودن مشهور باشد! این طوری مردم هر حرفی درباره‌ی شما را باور می‌کنند.

گفتم: «دیگر من شما را با سوزی تنها می‌گذارم که مشکلاتان را بین خودتان کنید. کافی است که هر چه می‌خواهد به او بدهید. این طور دیگر مشکلی با او نخواهید داشت.»

صدا با لحنی تلخ گفت: «خیلی هم ممنون. فکر کنم دفعه‌ی بعد ترجیح بدهم دوباره با فضایی‌ها طرف بشوم.»

به سوزی اشاره کردم که یک لحظه به گوشه‌ای بیاید تا بتوانیم با هم خصوصی صحبت کنیم. او را به جوانا معرفی کردم، و دو زن به هم لبخند زدند. می‌دانستم که این دو با هم کنار نخواهند آمد.

سوزی گفت: «خب، پس یک بره‌ی گمشده دیگر پیدا کرده‌ای که ازش مواظبت کنی، مگر نه جان؟»

گفتم: «زندگی است دیگر.» و ادامه دادم: «مدت زیادی گذشته، سوزی.»

«پنج سال و سه ماه. همیشه می‌دانستم که بالاخره یک روزی چهار دست و پا برمی‌گردی پیش من.»

«شرمنده! فقط برای کار روی یک موضوع آمدم اینجا. به محض اینکه فراری‌ام را پیدا کنم، می‌زنم بیرون. برمی‌گردم به دنیای امن و معقول و روزمره.»
جلو آمد. وحشیانه و جدی، به من خیره شده و نگاهش مرا میخ‌کوب کرده بود. «آنجا جاگیر نمی‌شوی جان، تو مال اینجاایی. اینجا، پیش بقیه‌ی ما هیولاها.»

جوابی نداشتم که بدهم، پس جوانا بود که سکوت را شکست: «خانم تیر انداز! شما، دقیقاً، چه ارتباطی با جان دارید؟»

سوزی با صدای بلند خرناس کشید. «یک بار بهش تیراندازی کردم، ولی او از پشش برآمد. حکمی بر علیه او دستم بود که بعداً معلوم شد تقلبی بوده. گاه گذاری با هم کار کرده‌ایم. در مخمصه، مرد خوبی است. و ضمناً همیشه مرا می‌برد وسط کارزار. کارزار واقعی. جایی که جان آنجا باشد، هیچ لحظه‌ای کسالت‌بار نیست.»

جوانا گفت: «توی زندگی تو چیز دیگری پیدا نمی‌شود؟ فقط خشونت و کشتار؟»

سوزی گفت: «همین‌ها کافی است.»

به این نتیجه رسیدم که مکالمه کم‌کم دارد به جاهای باریک می‌کشد. رو کردم به جوانا: «من خیابان پلیستون را می‌شناسم. از اینجا دور نیست. حتی برای طرف شب هم محله‌ی بدی محسوب می‌شود. اگر کتی آنجا قایم شده باشد، هر چه زودتر پیدایش کنیم، بهتر است.»

سوزی گفت: «کمک نمی‌خواهید؟»

متفکرانه به او نگاه کردم. «اگر بخواهی کمک کنی، نه نمی‌گویم. سرت شلوغ است؟»

شانه بالا انداخت. «این اواخر اوضاع آرام بوده. من از آرامش خوشم نمی‌آید. بگذار کارم را اینجا تمام کنم و طلبم را بگیرم، آنوقت می‌آیم سراغت. همان دستمزد همیشگی؟»

گفتم: «باشد. مشتری من موافق است.»

به جوانا نگاه کرد: «بهتر است که باشد.»

جوانا که می‌خواست چیزی بگوید، متوجه شد که تفنگ سوزی درست او را نشانه رفته است و عاقلانه تصمیم گرفت که دلخوری ایجاد نکند. متظاهرانه به سوزی پشت کرد و توجهش را به من معطوف کرد. «حداقل یک آدرس گیرمان آمد. آنجا، چه مشکل جدی‌ای ممکن است برای کتی پیش بیاید؟»

«تا ندانیم چه چیزی او را به آنجا کشیده، گفتنش سخت است. به ذهنم خطور نکرده بود که در خیابان بلیستون چیزی باشد که کسی را جلب کند. هیچ‌جا پست‌تر از آنجا نیست، مگر شاید فاضلابها. وقتی آنقدر سقوط کرده باشی که از آن پایینتر ممکن نباشد، سر و کارت به خیابان بلیستون می‌افتد. مگر اینکه در مدتی که من اینجا نبوده‌ام، اوضاع یکدفعه‌ای عوض شده باشد. سوزی؟»

سرش را تکان داد: «هنوز هم همان دیوانه‌خانه‌ای است که بود. اگر خیابان را از بیخ بسوزانی، همه‌ی شهر بوی بهتری می‌دهد.»

به سرعت به جوانا گفتم: «نگران نباش، دختر توست. خودت گفتی که می‌تواند از خودش مواظبت کند. حالا دیگر درست پشت سرش هستیم.»

جوانا با لُنج آویزان گفت: «خیلی هم مطمئن نباش. کتی همیشه خوب آدمها را می‌پیچانده!»

«۲۰» چیزی از طرف شب / سایمون آر. گرین

با اطمینان گفتم: «نه آدمهایی مثل ما.»

سوزی تیرانداز گفت: «هیچ کس مثل ما نیست.»

صدای پشت سنگر گفت: «خدا را شکر!»

مترجم: محمدرضا قربانی

ویراستار: مهندس مهدی مرعشی

انجمن هواداران ژانر فانتزی «آکادمی فانتزی»

آذرماه ۱۳۸۴